آلیس ثورن

مادام کوری



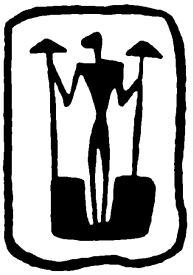
پَری کیانوش

مادام کوری

الیس ثورن

ترجمهٔ پری گیانوش

از انتشارات
خانهٔ کتاب



باهمکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

تهران - نیویورك

This is an authorized translation of
THE STORY OF MADAME CURIE
by Alice Thorne.
Copyright 1962 Grosset & Dunlap, Inc.
Originally published in English in the United States
under the title THE STORY OF MADAME CURIE.
Copyright Alice Thorne 1959.
Published pursuant to agreement with
Grosset & Dunlap, Inc., New York, N. Y., U. S. A.

چاپ این کتاب ، درهزارنسخه به تاریخ خردادماه یکهزاروسیصدوچهل‌ودوهجری
خورشیدی ، در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بپایان رسید .
حق چاپ محفوظ است



او حتی درروزهای تعطیل نیز درآزمایشگاه خویش بکار میپرداخت

سرگذشت مادام گری

فهرست

فصل اول	مدرسهٔ پنهانی	۱
« دوم	برج صندلی‌ها	۹
« سوم	مدال طلا	۲۱
« چهارم	دانشگاه شناور	۳۳
« پنجم	نامه‌ای ازبرونیا	٤٥
« ششم	حادثهٔ بزرگ	٥۹
« هفتم	نشان درجه یك لیاقت	٦۷
« هشتم	نوزادی به‌نام ایرن	۷۹
« نهم	یك کشف شگفت‌انگیز	۹۱
« دهم	رادیوم	۱۰۱
« یازدهم	یك تصمیم مهم	۱۱۳
« دوازدهم	یك سکه برای ایرن	۱۲۳
« سیزدهم	کوشش خواهیم کرد	۱۳۳

فصل چهاردهم	رؤیائی به حقیقت می‌پیوندد	۱۴۵
« پانزدهم	کوریهای کوچولو	۱۵۵
« شانزدهم	هدیه‌ای از امریکا	۱۶۵
« هفدهم	نسترن سرخ	۱۷۵

۱

مدرسهٔ پنهانی

اطاق درس بسیار آرام بود. از درون پنجره‌های بزرگ، درختان بی‌برگ بـاغ ساکسونی [۱]، که در این هنگام نخستین ریزش برف آنها را سپید کرده بود، دیـده می‌شدند. امـا چشمان هیچیك از بیست و پنج دختر خردسالی که بـا اشتیاق فراوان سرگرم مطالعه‌بودند از کتابهای تاریخ دور نمی‌شد.

۱ ـ Saxony Garden

انگیزهٔ این توجه ترس از معلمشان ، مادموازل توپالسکا [۱] نبود ، گرچه او چهره‌ای ساده و رفتاری جدی داشت . اگرچه شاگردانش که او را پشت سر «توپسیا» [۲] می گفتند ، بسیار تحسینش می کردند . چونکه آن سال ، سال ۱۸۷۷ بود ، و آن مدرسه در ورشو پایتخت لهستان قرار داشت .

قسمت وسیعی از لهستان بتصرف روسیه در آمده بود . آموختن تاریخ کشوری که کودکان لهستانی در آن زندگی می کردند و حتی زبانی که با آن سخن می گفتند ممنوع شده بود . اما توپسیا با اینکه روس‌ها در همه جای ورشو جاسوسانی داشتند ، این کار را می کرد .

دسته‌ای از پرتوهای آفتاب رنگ باختهٔ ماه نوامبر بر دخترانی که ردیف به ردیف نشسته بودند می‌لغزید . همه‌لباسهای یکسان آبی سیر به تن داشتند و یقه‌های آهاری سفید زده بودند . آفتاب گیسوان دختر کوچکی را که در ردیف سوم بود رنگ طلا بخشیده بود و در میان طره‌هایی که‌از گیسوان‌محکم بافته‌اش‌بیرون‌زده بود بازی می کرد. ولی ماریا اسکلو دوسکا [۳] ، که مانیا صدایش می‌زدند اصلاً متوجه‌نبود. سخت در کتابی که می‌خواند فرو رفته بود .

ناگهان صدای آهستهٔ زنگی شنیده شد . مانیا باجنبشی به‌جهان واقعیت باز گشت . بیمناك گوش فراداد . آیا این زنگ علامت خطر بود ؟ آری ! دو زنگ کشدار و دو زنگ کوتاه .

همهٔ سرها بلند شد . دستها شتابناك کتابهای تاریخ لهستان را از

---

۱ ـ Tupalska ۲ـ Tupsia ۳ ـ Marya Sklodovska

روی میز برداشتند و همهٔ کاغذها را برچیدند. چهار دختر از میان میزها دویدند و پیش بندهاشان را جلو نگهداشتند. کتابها و کاغذها را توی پیش بندها ریختند، و آن چهار دختر از دری که به اطاقهای دانش آموزان شبانه روزی می‌رفت گریختند.

دختران دیگر باشتاب لوازم خیاطی خود را از توی میزهاشان درآوردند. نخ‌ها، سوزن‌ها و قیچی‌ها را روی میزها پخش کردند. با دستهایی که اندکی می‌لرزید به گل دوزی روی پارچه‌های چهارگوش کوچك پرداختند.

توپسیا آخرین نگاه را به ردیف میزها انداخت. آنگاه کتاب بزرگی را که به روسی چاپ شده بود برداشت.

همین که چهار دختری که رفته بودند کتابهای لهستانی را پنهان کنند، در حالیکه می کوشیدند نفس نفس نزنند، به جاهای خود برگشتند، در بیرونی باز شد.

هورنبرگ [۱] بازرس، که از طرف روس‌های مدارس ملی ورشو این سمت را یافته بود، به درون آمد. مردی بود فربه و تنومند که اونیفورم تن‌چسب زرد و آبی به‌تن داشت. موهای کوتاه زده‌اش دورسر گلوله مانند و صورت گوشتالود او حاشیه ای رسم می کرد. و هنگامی که مانیا چشمان سرد و سخت او را از پشت شیشه‌های ضخیم عینکش دید از ترس و نفرت حالش دگرگون شد.

مادموازل سیکورسکا [۲]، مدیر مدرسه هم با بازرس آمده بود.

---

۱ ـ Hornberg ۲ ـ Mademoiselle Sikorska

سیکورسکا همچنانکه به معلم و شاگردان می‌نگریست ظاهری آرام داشت . ولی در باطن بسیار مضطرب و نگران بود . چون برای آگاه کردن کلاس از ورود بازرس فرصت چندانی نیافته بود .

لیکن بازرس که درفاصلهٔ میزها قدم برداشت و در بعضی از آن‌ها را بلند کرد ، چیزی در داخل آن‌ها نیافت . ودستهای کوچك دختران که پارچه‌های چهار گوش گل دوزی را نگهداشته بودند دراین هنگام دیگر نمی‌لرزیدند. موقعی که توپسیا با حالتی آرام هورنبرگ بازرس را دعوت به نشستن کرد ، بیست و پنج دختر ساکت نشسته بودند .

توپسیا چنین توضیح داد : «آقای بازرس مـا در هفته دوساعت خیاطی داریم . من همانطور که بچه‌ها سرگرم کارند برایشان کتاب می‌خوانم . »

هورنبرگ بازرس‌پرسید:« خوب ، این هفته برای آن‌هـا چـه می‌خوانده‌اید ، خانم ؟ »

توپسیا کتاب‌را بالا گرفت و گفت: « افسانه‌های روسی .»

بازرس‌با غرغر گفتهٔ اوراتصدیق کرد . آنگاه گفت:«بسیارخوب، حالا بد نیست از یکی از شاگردان شما سؤال بکنم . »

قلب مانیا به تپش افتاد و او کوشید خـودش را پشت میزش کوچکتر نشان دهد .

با دلهره پیش خود گفت : « خدایا ، خدایا نگذار من باشم . » ولی می‌دانست که او خواهد بود.با اینکه مانیا ده سال بیشتر نداشت و دو سال از دختران دیگر کلاس کوچکتر بود ، بهترین شاگرد بود و

به زبان روسی بسیار خوب سخن می گفت .

توپسیا آرام گفت: « مانیا اسکلود وسکا ، لطفاً بلند شو . »

مانیا بی‌آنکه چیزی بگوید از جایش بر خاست ، اما مضطرب بود و می کوشید که نلرزد. چنان در خود احساس گرما می کرد که می‌ترسید چهره اش برافروخته شده باشد .

هورنبرگ بازرس با لحنی خش گفت: « دعای ربانی را به زبان روسی از بر بخوان . »

مانیا با صدای آرام ، در حالیکه می کوشید احساساتش برور نکند ، دعا را بدون درنگ خواند .

بازرس گفت: « حالا افرادخاندان سلطنتی روسیه را نام ببر . »

« علیا حضرت ملکه ، و الاحضرت تـزارویچ الکساندر [۱] ، والاحضرت گراند دوك. . . »

هورنبرگ سخن اورا قطع کرد «کافی‌است، حالالقب مرا بگو.»

مانیا جواب داد:«وی سو کو رودیه » [۲]

بازرس اندکی سینه‌اش را به جلو آورد .

پرسید: « حالا بگوبه ببینم فرمانروای ما کیست ؟»

رنگ از چهرهٔ مانیا پرید ، و چشمان گود افتاده و کبودش‌پیش ازآنکه او پلکهایش را پایین بیاورد ، خشم آلوده برقی زد . دهانش را گشود اما کلمه‌ها بر زبانش نیامد .

بازرس روسی ابروان در هم کشید و گفت : « خوب ، لهستانی

---

۱ _ Czarevitch Alexander ۲ _ Vysokorodye



وطن پرست کوچولو ، پس تو نمی‌خواهی بگوئی چه کسی بر ما فرمانروائی‌می کند . جواب‌بده ! »

مانیا به خود فشار آورد ، اما سرانجام نتوانست جلو لرزش صدایش را بگیرد . گفت : « اعلیحضرت الکساندر دوم ، تسار همهٔ روس‌ها . »

هورنبرگ همچنانکه از روی صندلی برمی‌خاست باغرغر گفت: « همینطور است . خوب ، خانم سیکورسکا ، حالا بد نیست یکی از کلاسهای دیگر شما را ببینم . »

خانم سیکورسکا گفت :« خواهش می کنم ، آقای باررس.» واو



را به طرف دری که به پا گرد پلکان بازمی‌شد ، راهنمائی کرد . بازرس بی‌آنکه نگاهی به پشت سر خود بیندازد، دنبال او رفت . هنگامی که در کلاس بسته شد ، نفس راحت از سینهٔ دختران که مانند مجسمه‌های سنگی نشسته بودند ، بیرون آمد . بار دیگر جنب و جوش آغاز کردند .

خانم توپالسکا به مانیا که به جای خود بر گشته بود و سست حال پشت میزش نشسته بود، نگریست . به نرمی گفت : « مانیا، بیا اینجا . »

مانیا برخاست وبه طرف میز آموزگار رفت. چهرهٔ سادهٔ توپسیا رنگ غرور و ترحم گرفته بود . بی‌آنکه سخنی بگوید دخترك را در آغوش گرفت واورا بوسید .

مانیا به گریه افتاد .

۲

برج صندلی‌ها

هنگامی که مدرسه تعطیل شد ، مانیا وخواهرش هـلا [۱] به‌اطاق رختکن دویدند تا نیمتنه‌هـای ضخیم و شال‌هایشان را بردارند . هلا دو سال از مانیا بزرگتر وبسیار زیبا بود .

هـلا همچنانکه شال سرخ روشن خـود را روی گیسوان درخشانش می‌پیچید ، گفت : « امروز خوب رفتار کردی . اما در وهلهٔ اول می‌ترسیدم

Hela ـ ۱

که از جواب دادن به بازرس خودداری کنی . »

مانیا چکمه‌هایش را برزمین کوبید وبا لحنی تند گفت: «جرأت نمی کردم خودداری کنم . اما نمیدانی چقدر از صورت چاق و خوك مانندش متنفرم ! »

هلا شادمانه گفت: « حاضری؟ پس‌بیا برویم. نباید عمه لوسیا[1] را منتظر بگذاریم.»

خانم اسکلود وسکا ، مادر زیبای این دو کودك، سخت بیمار بود، و عمه لوسیای وفادار معمولاً بـرای آوردن آنها به مدرسه می‌رفت . اکنون در برف نزدیك پله‌ها منتظر ایستاده بـود . هلا ، با حرفهای هیجان آمیز زیـادی که دربـارهٔ آمدن بازرس داشت به طـرف او دوید . مانیا که هنوز منقلب و غمگین بود با گامهای آهسته‌تر دنبال آنها رفت .

عمه لوسیا نگاهی به دخترك خامـوش انداخت و با خوشروئی گفت: « بچه‌ها ، دلتان می‌خواهد بیایید به ویستولا [2] و به من کمك کنید برای‌زمستان سیب سوا کنیم؟»

هلا شادمانه وباصدای بلند گفت: « وای ، چه خوب ! چه‌خوب! عمه لوسیا ، می گذارید من سیب سوا کنم ؟ هان ، می گذارید ؟ »

مانیابا کمرویی پرسید: « من هم سوا کنم؟» اکنون‌چشمان کبود او می درخشید .

عمه لوسیا گفت : « البته ، هردوی شما می‌توانید سیب بچینید.

---

۱ ـ Aunt Lucia ۲ ـ Vistula نام رودی است در لهستان.

خوب ، حالا بیایید تند برویم . امروز هوا خیلی سرد است . گذشته از آن می‌خواهیم سری به‌نمازخانه‌بزنیم وبرای خواهر عزیزتان، زوزیا[۱] دعائی بخوانیم . »

زوزیا ، بزرگترین خواهر آنها دو سال پیش مرده بود . مانیا که کوچکترین بچهٔ خانواده بود ، فکر نمی کرد که هرگز کسی در دنیا بتواند قصه‌هایی به زیبایی و شیرینی قصه‌هایی که زوزیا می گفت ، بگوید . دخترك با اینکه هنوز هلا ، برادرش ژوزف[۲] ، و خواهر محبوبش برونیا[۳] را داشت، دلش‌برای زوزیا بسیار تنگ می‌شد .

دو خواهر که کیفهاشان ازسرشانه‌ها آویزان‌بودو تاب می‌خورد، باعمهٔ خود تند از میان باغ ساکسونی گذشتند . وارد بخش قدیمی ورشو شدند .

در اینجا برف بامهای بلند ونوك تیز را پوشانده بود و نماهای سنگی خاکستری رنگ را که کنده‌کاری استادانه‌ای داشت باآویزهای سپید آراسته بود . آن سه به‌نمازخانهٔ مریم مقدس آمدند و از پله‌های سنگی سرخ قدیمی و ناصاف بالا رفتند .

مانیا درون کلیسا نزدیك خواهرو عمه‌اش زانوزد وبرای آرامش روح‌زوزیا دعا خواند. آنگاه دعای‌دیگری برلب‌آورد و ازخداخواست که نگذارد مادرش بمیرد . اما باطناً می‌دانست که خدا ممکن است‌این دعا را مستجاب نکند .

باز در هوای سرد بعد از ظهر با احتیاط از پله‌های لیزی که

---

۱ ـ Zozia ۲ ـ Joseph ۳ ـ Bronya



به‌آنان گفت : «اگر سیب پوسیده دیدید ، بیندازید توی رودخانه.

به طرف رود ویستولا می‌رفت پایین آمدند .

هلا به دو قایق دراز و باریك که‌بر آب زرد فام می‌چرخید اشاره کرد و شادمانه گفت: «سیب ها ، سیب‌ها ! » قایق‌ها از سیب‌های سرخ براق‌پر بود .

عمه لوسیا گفت: «خیلی‌خوب ، بچه‌ها ، بروید وبه صاحب قایق این‌طرف موج‌شکن بگویید می‌خواهیدسیب‌های خودتان را سوا کنید. ومواظب باشید که سفت‌ترین آنهارا انتخاب کنید. »

مانیا وهلا جست وخیز کنان نزدمردی که در کنار قایق جلوتر ایستاده بود رفتند . مرد با اینکه بالاپوش گرم به تن داشت برای رفع سرما دستهایش را در هوا تاب می‌داد . زنبیل بزرگی به دختران دادو آن دو سر گرم‌کار شدند . مرد با خوشرویی به آنان گفت: «اگر سیب پوسیده دیدید بیندازید توی رودخانه . »

بچه‌ها به زودی زنبیل را با سیب‌های سرخ قشنگ پر کردند . هر کدام یك دانه سیب بر داشتند تا در راه خانه بخورند . آنگاه عمه لوسیا حق‌قایقران را پرداخت و زنبیل پر از سیب را به دست پسرك‌ژنده پوشی که در آن نزدیکی ایستاده بود ، سپرد بعد سکه‌ای به او داد و گفت که زنبیل را به خانهٔ اسکلو دوسکی‌درخیابان کار ملایت (۱) ببرد.

هنگامی که عمه لوسیاودختران برادرش به خانه‌رسیدند ،پسرك آمده و رفته بود.ساعت پنج و موقع صرف چای بود. اطاق ناهارخوری شلوغ بود ، چون غیر از پروفسور اسکلودوسکی و خانواده‌اش ده

۱ ـ Carmelite Street

شاگرد شبانه روزی هم در آنجا بودند .

مانیا روزهای پر آرامش و نشاط آمیزی را که آنها در خانه ای بزرگ وساکت و بدون شاگرد شبانه روزی می‌زیستند ، به یاد آورد و آه کشید . اما آن روزها پیش از شکراب شدن میان پروفسور اسکلودـ وسکی ومدیرمدرسهٔ روسی که او در آنجا فیزیك تدریس می کرد، بود. اکنون حقوقش را کم کرده بودند و او ناگزیر بود که برای درآمد کافی معاش خانواده‌اش شاگرد شبانه روزی به خانه بیاورد .

مانیا و هلا چکمه‌های برف گرفتهٔ خـود را از پا درآوردنـد و نیمتنه‌ها و شال‌هایشان را در پستوی سرسرا آویختند . بعد هـلا بـه دیگران که گرد سماور جوشان‌نشسته بودند پیوست . لیکن مانیا اول پاورچین پاورچین ازسرسرا به اطاق مادرش رفت.با دقت در را باز کرد. به مادرش کـه بـاچشمان بسته در رختخـواب دراز کشیده بود نگـاه انداخت و پیش خود گفت: « مامان خواب است . نباید بیدارش کنم. » با احتیاط ، بطوری که در صدا نکند آن را بست و پاورچین پاورچین به طرف دیگر سرسرا بر گشت. موقعی که به اطاق ناهار خوری رسید میز دراز چوب ماهون را دور زد و به جایـی که پـدرش نشسته بود رفت .

استاد که چشمانش با افتادن به چهرهٔ کودك محبوبش روشنی گرفت ، گفت: « آه ، مانیای کوچك من ـ ناقلا ، امروز رنگ به گونه‌هایت آمده . خوشحالم . این اواخر خیلی رنگ پریده بودی . »

مانیا همچنانکه پدرش را درآغوش می گرفـت گونهٔ سردش را

به گونهٔ او فشرد .

گفت:«بابا ، ما برای گرفتن سیب به ویستولا رفتیم. لب رودخانه هوا خیلی سرد بود ، اما سیب‌ها خیلی قشنگ بودند . »

پدرش گفت:« بیا ،اینجا پهلوی من بنشین ویك چای داغ بخور . به زودی گرم می‌شوی . »

استاد اسکلود وسکی کوتاه قامت و چاق بود . لباسهایش همیشه مرتب و گفتارش دقیق و روشن بود . ریش کوتاه جو و گندمی داشت و چهره‌اش همواره نسبةً موقر وجدی می‌نمود . امـا بـا اینکه اغلب عبوس به نظر می‌آمد قلبی نازك و مهربان داشت .

وقتی که همه چایشان را تمام کردند ، استاد از جا بر خاست و گفت: « بچه‌ها ، حالا موقع مطالعه است . »

پسرها دست جمع ازاطاق ناهارخوری بیرون آمدند وبه اطاقهای خـود رفتند . به زودی صدای آنها که با من‌من ، زیر لبی یا فریاد درس می‌خواندند ، بلند شد .

در آن ضمن نوکری اسباب چای را از روی میز بزرگ چـوب ماهون برچیده بود . استاد اسکلود وسکی و کودکانش نیزبرای مطالعه نشستند . مانیا پهلوی خواهرش بروینا که سه سال از او بزرگتر بود جای گرفت . ژوزف ، برادر چهارده سالهٔ آنها نفس نفس زنان به درون اطاق آمد . او به چای خوردن نرسیده بود ، اما می‌دانست کـه اگـر برای خواندن درسهایش دیر برسد ، پدرش ناراحت خواهد شد .

هلا که پهلوی هنریتا [۱] ، دختر عمه لوسیا نشسته بود آهسته در گوش او چیزی پچ پچ کرد . هنریتا توی لب خندید . با آرنج به برونیا که پهلوی او نشسته بود اشاره ای کرد و همان حرف را آهسته در گوش او گفت . برونیا به مانیا که مطالعه را شروع کرده بود نگریست ، دهانش را باز کرد تا بدون صدا کلمهٔ « بعداً » را ادا کند .

هلا که چشمانش برقی شیطنت آمیز داشت سرش را جنباند و کتاب خود را گشود . خواندن افعال لاتین را با صدائی رساو زنگ دار آغاز کرد . مانیا بی آنکه چشمانش را از روی صفحهٔ کتاب بردارد شست‌هایش را روی گوشهایش گذاشت تا صدای هلا او را ناراحت نکند . اما به‌زودی دستهایش پایین آمد ، چون به اندازه‌ای در عمق مطلبی که می‌خواند فرو رفته بود که دیگر صدای هلا را هم نمی‌شنید .

هلا با پچ پچی بلند گفت: « حالا ! »

سه دختر آهسته از پشت میز برخاستند ، و به روی هم گذاشتن صندلی‌ها پرداختند . اول یك صندلی رویه مخملی پشت سر مانیا قرار دادند . بعد یك صندلی راست بر داشتند و بر سر آن نهادند .

استاد اسکلودوسکی یك لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود ، و ژوزف هم فقط پوزخند زنان تماشا می کرد . به زودی در پشت مانیا برجی بلند و لرزان از صندلی‌ها نمودار شد . یك جنبش مانیا کافی بود که این برج لرزان را فرو بریزد .

هلا موقعی که تقریباً نیم ساعت گذشته بودبا بیتابی پچ پچ کرد:

---

۱ ـ Henrietta

« هیچ وقت سرش را بلند نخواهد کرد ؟ » مانیا سرانجام فصلی را که می‌خواند به پایان رساند وروی صندلی خود راست نشست . ترق تورق صندلی‌ها با صدای زیاد فرو افتاد .

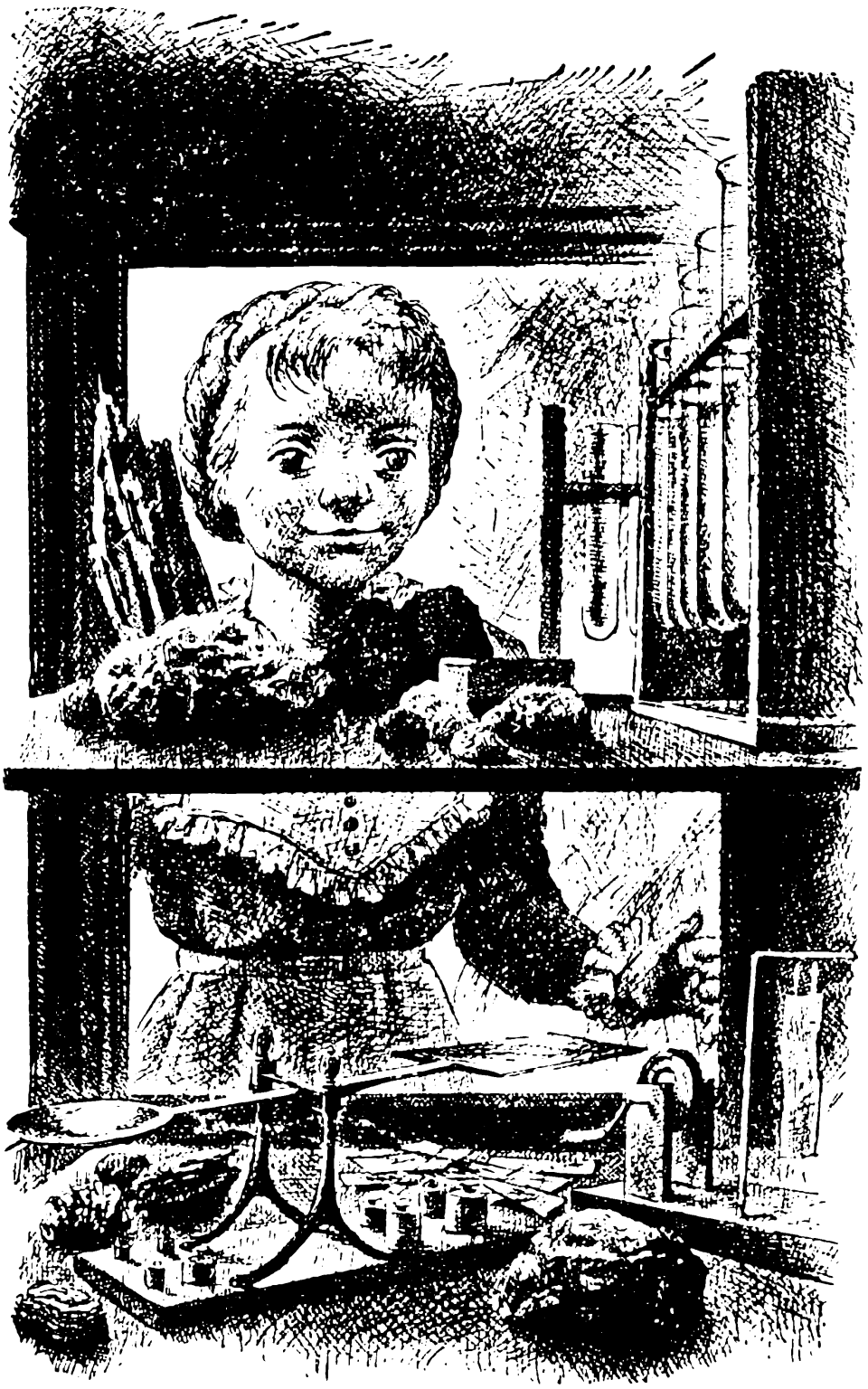
هلا ، برونیا ، و هنریتا با شادی و سرور بانگ بـر آوردنـد . مانیا به اطراف نگاه کرد و به صندلی‌ها که اینجا و آنجا افتاده بود خیره شد . هلا به پشت یك صندلی دسته‌دار بزرگ که واژگون شده بود دوید تا اگر مانیا خواست او را بگیرد و قلقلك بدهد در امـان باشد لیکن مانیا خشمگین نبود . به هلا و دختران دیگر نگاه کرد و آرام گفت: « کار احمقانه‌ایست . »

دختران بزرگتر احساس تحقیر کردند . به نظر می‌آمـد که شوخی آنها بیمزه از آب درآمده بود .

مانیا همان لحظه حقه‌ای را که دختران دیگر در مورد او به کار برده بودند فراموش کرد . چون به گوشهٔ اطاق ناهار خـوری کـه پدرش وسایل درس فیزیك را نگه‌میداشت رفته بود .

در یك‌قفسه شیشه‌دار براق ترازویی کوچك ،لوله‌های آزمایش، سنگها و نمونه‌های فلزی کوچك و یك آونگ مطلا قرار داشت . استاد زمانی این اشیاء را در ساعات درس فزیك به کار می‌برد تا چگونگی قوانین طبیعت را نشان دهد .

اما اکنون دولت روسیه اورا ازآموختن طرز استعمال این‌لوازم به شاگردان باز داشته بـود . از ایـن رو اسباب درس فیزیك در قفسهٔ شیشه‌ای خانه به‌جای مانده‌بود ، وبرای علاقه و توجه مانیا سرچشمه‌ای



ساعتها در آنجا می‌ایستاد و به درون قفسه شیشه‌ای خیره می‌شد.

PersianPDF.com

پایان ناپذیر بود. ساعتها مانند اکنون در آنجا می‌ایستاد و به درون قفسهٔ شیشه‌ای خیره می‌شد چنانکه گفتی آن قفسه گویی است بلورین که او آینده‌اش را می‌تواند در آن بخواند.

۳

مدال طلا

« برونیا ، تو اوراق مرا ندیده ای ؟ »

« برونیا ، امشب برای رقص من چه لباسی بپوشم ؟ »

« برونیا، ممکن‌است لطفاً فکل‌مرا گره بزنی؟»

برونیا که اکنون دامنی بلند پوشیده بود و گیسوان طلائیش را بالای سرش کپه کرده بود ، همینکه ژوزف، هلا ومانیا همه باهم به‌سخن گفتن آمدند ، خنده‌اش گرفت . فکل مانیا را روی

پیراهن قرمز تیره‌اش گره زد . آنگاه دستهٔ کاغذ ها را که درست جلو چشم ژوزف بـود برداشت و بدست او داد .

گفت: « خوب ، حالا همه‌تان بنشینید و صبحانه تان‌را بخورید. ساعت ازهشت هم گذشته . »

همینکه دور میز نشستند ، بروینا نگاه مادرانه ای به هر یك از آنان انداخت. ژوزف در این هنگام هجده سال داشت و لباس رسمی دانشگاه ورشو را که در آنجا درس پزشکی می‌خواند ، پوشیده بود . هلا هنوز لباس آبی سیر مدرسهٔ خانم سیکور سکا را به‌تن داشت . لیکن مانیا ، که از همه کوچکتر بود ، لباس سرخ تیرهٔ دبیرستان روسی را پوشیده بود .

برونیا خندان به هلا گفت: «چون توفقط یکدست لباس مهمانی داری ، دیگر مسئلهٔ این که امشب چه بپوشی پیش نمی‌آید . »

با اینکه استاد هنوز به شاگردان شبانه روزی درس می‌داد، وضع مالی آنان خوب نبود . اما خانهٔ خیابان لشن [۱] ، که از هنگام مرگ مادرشان در آن می‌زیستند ، آنقدربزرگ بود که بتوانند دور ازشاگردان شبانه روزی اطاقهایی مخصوص خود داشته باشند .

ژوزف به مانیا گفت: «لطفاً کره را بده به من . امروز نباید دیر برسم . صبح امتحان داریم . »

مانیا همچانکه کره را به‌او می‌داد با غرغر گفت: « نمی‌فهمم‌چرا دخترها نباید به دانشگاه بروند . مثلاً همین برونیا پارسال بانمره‌های

---

۱ ـ Leschen Street

عالی دبیرستان را تمام کرد . او از همهٔ ما باهوش‌تر است . و دلش هم می‌خواهد دکتر بشود . »

برونیا تبسم کنان گفت: « مهم نیست مانیا. شاید یك روز بخت من هم یاری کند . از این گذشته که را داریم که از پدر و همهٔ شما مواظبت کند ؟ خودت می‌دانی چه کلفتهای وحشتناکی داشته ایم . »

هلا با حالتی جدی که غیر منتظره‌بود ، گفت: « ولی مانیا راست می گوید. برای تو خوب نیست برونیا . »

ژوزف هم وارد صحبت شد « نه ، برونیا ، با هوش سرشاری که تو داری هیچ تعجب نمی کنم اگر دانشجوی دانشگاه سوربن [۱] پاریس بشوی . »

برونیا آه کشید ، اما چشمانش می‌درخشید. گفت: « این همان جایی است که آرزو دارم بروم . هم پسرها را می گذارند آنجا درس بخوانند هم دخترها را . من می‌توانم بهترین تحصیلات دنیا را آنجا بکنم . » چابکانه از جا بر خاست . « خوب ، موضوع این است که ما پولش‌را نداریم.تا من میروم ناهارها را ببندم صبحانه‌تان را تمام کنید .»

مانیا که صبحانه اش را تمام کرده بود ، دنبال خواهرش به آشپزخانه رفت. باو گفت: «من کمکت می کنم.» ورفت که‌سردلکی[۲] بیاورد . سردلکی سوسیس خوشمزهٔ لهستانی است که او و هلا در موقع تنفس ساعت یازده می‌خوردند .

برونیا گفت: « من ساندویچ نان‌و کره را درست کرده‌ام . جانم،

---

۱ ـ Sorbonne University ۲ ـ Serdelki

توسیب‌ها را هم بگذار و کیفها را ببند . »

مانیا از بستن دو ناهار فارغ شد و خرده نان‌ها را جاروب کرد. این خرده‌هارا معمولاً برای کبوترهای توی حیاط می‌ریخت .

شادمانه گفت: « چه‌روز قشنگی است . بهتر است عجله کنم ، و گرنه کازیا بدون من خواهد رفت .»

اکنون ساعت هشت و نیم شده بود و ژوزف هم بدانشکده رفته بود . هلا به‌آشپزخانه دوید ، کیف ناهارش را بر داشت و به مدرسه رفت .

مانیا هم ناهارش را توی کیفش جا داد و در حالیکه از پله‌ها پایین می‌آمد ، گفت:« خدا حافظ برونیا . » هنگامی که از خانه‌بیرون رفت ، دوسه تن از شاگردان شبانه روزی سلانه سلانه به درون‌آمدند .

مانیا که می‌رفت دوستش‌کازیا را ببیند تا باهم به مدرسه بروند، پیش خود گفت:« پدربیچارهٔ من ، چقدرکار می کند .»

اما احساس اندوه در چنان با مداد ماه مه امکان ناپذیر بود . مانیا جست و خیز کنان درخیابان لشن پیش می‌رفت . به حیاطی که درآستانهٔ‌آن شیر برنزی ازشکل افتاده‌ای قرارداشت رسید . به حلقه‌ای که در بینی شیر بود نگاه کرد . حلقه رو به پایین بود . معنیش این بود که کازیا هنوز از خانه بیرون نیامده است .

مانیا پیش خود گفت : « دو دقیقه صبرمی کنم ، آنوقت اگر نیامد مجبورم بروم . »

مانیا می‌خواست حلقهٔ‌بینی شیررا رو به بالا بکند تا به‌کازیا بفهماند

که او به مدرسه رفته است ، که دوستش پدپدار شد .

کازیا پرتزی بور وسکا [۱] و مانیا نزدیك دو سال بود که با هم دوست بسیار صمیم بودند. کازیا شاگردی به خوبی مانیا که‌واقعاً مدرسه



را دوست می‌داشت نبود . اما هردواز مسخره کردن معلمان روسی خود لذت می‌بردند . هیچ یك از آن دو هنگامی که الکساندر دوم تـزار روس ناگهانی کشته شده بود اندوهناك نشده بودند .

همچنانکه دو دختر بازو دربازو درخیابان باریك پیش‌می‌رفتند، کازیابه مانیا گفت: « مادرم گفت که‌تو امروز بعد از ظهر بـرای چای به خانهٔ مابیایی . می‌خواهد برای تو بستنی شکلاتـی درست کند ــ از

---

۱ ــ Kazia Przyborovska

آنهایی که تو دوست داری . »

مانیا گفت:«کازیا، توهم باید امشب به خانهٔ ما بیایی. قرار است برقصند، وحتی اگرتا پانزده سالگی‌هم نگذارند ما برقصیم ، تماشایش لذت دارد .»

در این هنگام وارد میدان ساکسونی شدند . کازیا گفت: « باشد، می‌آیم . ولـی‌کاش حالا هـم مـی گذاشتند ما برقصیم . همهٔ گامها را بلدیم و . . . »

مانیا بانگ زد: «وای ! کازیا ، یادمان رفـت بـه مجسمه تـف بیندازیم ! »

کازیا گفت: «راست می گـوئی، باید برگـردیم . » و دو دختر برگشتند و دوان دوان خودرا به مجسمه‌ای که چند لحظه پیش‌از کنار آن گذشته بودند ، رساندند .

برپایهٔ مجسمه این کلمات نبشته بود : « به‌یادلهستانی‌هائی کـه نسبت به‌فرمانروای خود وفاداری کردند . »

چون‌این سخن درمورد لهستانی‌هایی بود که به‌میهن خودخیانت کرده بودند وبه وفاداری نسبت‌به فرمانروای روسی گردن نهاده‌بودند، مانیا وکازیا نمی‌شد که از کنار آن مجسمهٔ منفور بگذرند و برآن تف نیندازند .

مانیا گفت : « حالا باید بدویم، وگرنه دیرمی‌رسیم . »

درست سروقت به دبیرستان رسیدند .

دختران آلمانی، روسی ولهستانی دسته دسته در دهلیز ساختمان

سه اشکوبه بزرگ ایستاده بودند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند . شادو بشاش به‌تازه واردان سلام گفتند وبه درون دبیرستان رفتند .

مانیا خودش را به یکی دیگر از همشاگردانش رساندو گفت : « ببینم لئونی [۱] ! چه شده ؟ »

چشمان آبی لئونی کونیکا از اشک سرخ شده بود، وچهرهٔ او چنانکه گفتی سراسرشب را نخوابیده است رنگ باخته و خسته به‌نظر می‌آمد .

کازیا هم گفت: «آره ، لئونی، چه اتفاقی افتاده ؟ »

لئونی آهسته گفت: « برادرم . » و بار دیگر گریه آغاز کرد . « او . . . او می خواست برضد دولت روس اقدام بکند ، و یك نفر گیرش انداخت . پلیس روس دستگیرش کرد . و حالا ... می‌خواهند فردا سحر به دارش بزنند . »

رنگ از چهرهٔ مانیا وکازیا پرید . همشاگردی گریان خود را در آغوش گرفتند و خاموش ماندند، چون سخن‌تسکین دهنده‌ای نبود که به او بگویند .

صدای گوش خراش زنگی بلند شد . آغاز درس بود . مانیا از بالای سرخم شدهٔ لئونی به‌کازیا نگاه کرد و آهسته گفت: « امشب باید رقص را بگذاریم کنار . »

کازیاسرش رابه نشان تصدیق‌تکان‌داد. آن شب‌مانیا وخواهرانش، کازیا وخواهرش بادوست شکسته دل‌خویش تاسحر گاه‌ساعات دردناکی

---

۱ ـ Leonie

را گذراندند .

خاطرهٔ آن سپیده دم در مانیا چنان اثر کرد که تحصیل در یك مدرسهٔ روسی دیگر برای او لذتی نداشت . لیکن ماهها از پی هم گذشتند ، و سرانجام در ژوئن سال ۱۸۸۳ روز فراغت از تحصیل فرا رسید .

تالار سخنرانی گرمای خفه کننده‌ای داشت . عطر تند گلهای سرخ هوا را آکنده بود . هنگامی که آقای آپوشکین[۱] ، رئیس دبیرستانهای لهستان روسیه‌به روی سکوی خطابه‌آمدتا صورت جایزه‌ها را بخواند، در میان حاضران جنبشی پدید آمد .

استاد اسکلودوسکی، که با برونیا، هلا و ژوزف در میان‌حاضران نشسته بود، مشتاقانه به جلو خم شد . مانیا شاگرد برجسته‌ای بود و اطمینان داشت که بادرجهٔ ممتاز گواهینامه خواهد گرفت .

استاد ناامید نبود . لحظه‌ای چند شیپور به صدا در آمد و آنگاه آقای آپوشکین اعلام کرد که برندهٔ مدال طلا دوشیزه مانیا اسکلودوسکا است !

مانیا که پیراهن سیاه قشنگش را به تن داشت و دستهٔ کوچکی گل سرخ به‌آن زده بود از میان همکلاسان خود بیرون آمد و به روی سکو رفت . مدال را گرفت و با آقای آپوشکین دست داد . آنگاه در میان صدای کف وتحسین به جای خود بر گشت .

باز هم تبریك‌هائی گفته شد، سخنرانی‌هایی انجام گرفت و

---

۱ ـ Apushkin



مانیا مدال را گرفت و با آقای آپوشکین دست داد ،

جایزه‌هایی اعطاء گردید . لیکن در نظر استاد اسکلودوسکی این درجهٔ اعلای کوشش در درس بود. بعد از پایان این مراسم ، درحالی که‌لبخند افتخار چهره‌اش را روشن کرده بود، مانیا را دید.

هنگامی که راه خانه را در پیش می گرفتند به او گفت: « مانیا، بسیار خوب‌درس خوانده‌ای .اگر مادرعزیزت زنده‌بود خیلی‌خوشحال می‌شد ، همانطور که حالا من خوشحال شده‌ام . »

مانیا با محبت دستش را زیر بازوی پدرش برد ، و گفت: « پدر، صاحب این افتخار شما هستید من از این معلم های روسی چیزی یاد نگرفتم . آنچه می‌دانم در جلسه‌های باارزش شبهای شنبهٔ خودمان از شما آموختم . »

سالها بود که استاد اسکلودوسکی و فرزندانش هفته‌ای یك شب گرد سماور بزرگ می نشستند ، کتاب می‌خواندند ، سخن می گفتندو موضوع‌های گوناگونی را مطالعه می کردند . از آنجا که استاد در بسیاری‌زمینه‌ها اطلاعات فراوان داشت، گفتهٔ مانیا دور از حقیقت‌نبود.

پدرش پیروزمندانه به‌او گفت: «خوب ، مانیا، خبر خوشی‌برایت دارم . »

مانیا پرسید: «چه خبری پدر ؟ بگویید . »

استاد گفت: « ترتیبش داده شده‌است ، مدت درازی است که تو سخت سر گرم درس خواندن بوده‌ای؛ حالا یك سال تمام وقت داری که خوش و راحت باشی . »

مانیا باشادی وشعف گفت: «پدر ! چقدر عالی!» آنگاه ابروانش

را در هم کشید وسرش‌را تکان داد. « ولی من نمی‌توانم این‌کار رابکنم. شما خیلی زحمت کشیده‌اید. من الان دیپلم گرفته‌ام. می‌توانم به‌بچه‌ها درس بدهم و پولی بگیرم . »

استاد گفت : « نه ، فرزندم ، تو هنوز شانزده سالت تمام نشده . احتیاج به تفریح داری . » آه کشید . « خیلی ناراحتم که نتوانسته‌ام آنقدر پول به‌دست بیاورم که‌هیچکدام ازدخترهایم مجبور نشوند برای امرار معاش کار کنند . »

بعدچهره‌اش‌باز شدوباخنده‌ای گفت: « مانیااقلاً قوم‌خویشهامان که کم نیستند ، همه‌شان هم دلشان می‌خواهد تو به دیدن آنها بروی . برای تو خوب است که چند وقتی از ورشو بیرون بروی و در ییلاق استراحتی بکنی . »

۴

دانشگاه شناور

مادر و پدر مانیا هردو از خانواده‌های اصیلی بودند که املاك بزرگی داشتند. بسیاری از خویشاوندانشان هنوز در مزارع دیرین می‌زیستند. قرار بر این بود که مانیا قسمتی از تعطیل‌خودرابرای دیدارعموئی که در گالیسیا[۱]، واقع در دامنهٔ کوهستان زیبای کارپات[۲]

۱ـ Galicia رشته کوههائی است بین لهستان وچکوسلواکی.

۲ـ CarPathian Mountains

زندگی می کرد ، صرف کند . این عمو سه دختر بـا نشاط داشت که تقریباً همسال مانیا بودند .

ورود مانیا به خانهٔ بزرگ‌عمویش بهانه‌ای کافی برای برپا کردن یك مهمانی بزرگ بود . عمو وزن عموی سرخوش و زنده دل مانیا در پذیرائی و نواختن او باسه دختر خویش هماهنگ شدند .

چند پسرخوش قیافه را از شهر کراکوف [۱] که نزدیك بود ، به خانه دعوت کرده بودند ، وآنان زود متوجه شدند که مهمانی که از ورشو آمده است بسیار خوب میرقصد . مهمانی تا دیر گـاه شب ادامه یافت . هنگامی که به پایان رسید ، مانیا دید ازبس رقصیده کفش به‌پایش نمانده است .

همچنانکه بدون کفش از پله‌ها بالا میرفت ، نفسی شادمانه بر‌آورد . « چقدر عالی بود . »

عموزاده‌هایش خندیدند. یکی‌ازآنان گفت: « تازه این که چیزی نبود . حالا صبر کن تا ببریمت به کولیگ [۲] ، آنوقت ببین . »

مانیا گفت: « کولیگ ، کولیگ چیست ؟ »

عموزاده باشیطنت گفت: « به‌ات نمی گویم. صبرداشته باش ببین.»

تقریباً دوهفته بعد یك روز صبح همان عموزاده باطاق مانیا آمد وبا هیجان خبر داد: « مانیا ، فردا شب میرویم به کولیگ ! باید فوراً فکر لباسهامان را بکنیم . »

---

۱ ـ Cracow شهری است در جنوب غربی ورشو ، در کنار رود ویستولا .

۲ ـ Kulig

مانیا با اشتیاق پرسید: « چه جور لباسی ؟ »

دختر دیگر گفت : «آخر من فکر کردم بد نیست که با لباس دخترهای دهاتی برویم و به موهامان روبانهای رنگارنگ بزنیم . البته نقاب هم خواهیم گذاشت .»

مانیا بااشتیاق فراوان پرسید:«آن پیراهن کتانی سفید من‌خوب است ؟ یا نیمتنهٔ مخمل ؟ »

عموزاده‌اش جواب داد : « البته ، باموهای بورت خیلی قشنگ می‌شود . »

چهار دخترسراسر روز را سر گرم آماده کردن لباسهاشان‌بودند. در شامگاه روز بعد دو سورتمه، که اسبان‌سیاه چابکی آنها را می کشید، جلو خانه منتظر بودند . مانیا و سه عموزاده‌اش در سورتمه‌ها سوار شدند و خود را زیر بالاپوشهای خزجمع کردند . پسرانی که مانیا در نخستین‌شب ورودش به گالیسیا دیده‌بود، سوار براسب در کنارکالسکه‌ها می‌آمدند . پسران نیز لباس مخصوص به تن داشتند و شکوهمندانه اسب می‌راندند . همچنانکه پیش می‌رفتند ، مشعلهایی فروزان را در بالای سرخود تاب می‌دادند.

سورتمه‌ها، هرچه تندتر برف سپید را در می‌نوردیدند . به زودی سورتمه‌های دیگری به آنها پیوستند . در یکی از جاده‌های جنگل نوازندگانی به‌آنها برخوردند که با سازهای خویش‌آهنگی دل انگیز می‌نواختند. آنگاه‌همهٔ پسران ودختران شروع کردند به‌آوازخواندن. سورتمه‌ها در سراشیب‌ها و از میان جنگل تاریك‌کاج تندتر از

پیش‌می‌شتافتند. مانیا با تماشای سایه‌های گلرنگی که ازمشعلها برسینهٔ برف سیمگون سوسو می‌زد اندیشید که هرگز منظره‌ای بدین زیبایی ندیده است.

سورتمه‌ها به خانه‌ای تاریك رسیدند و توقف کردند. یکی از



پسران از اسب پایین جست، با گامهای بلند به طرف در بزرگ رفت، و محکم بردر کوفت.

در باز شد، و مردی که درآن خانه می‌زیست خود را شگفت‌زده وانمود کرد. گفت که همهٔ افرادخانواده اش‌خفته‌اند. لیکن چراغ‌ها

بی درنگ روشن شد و مهمانان را به درون خانه دعوت کردند. به زودی سینی‌های بزرگ خوراک را که داغ بود و بخار از آنها برمی‌خاست، روی میزها چیدند. نوازندگان بار دیگر به نواختن پرداختند و رقص آغاز شد. مانیا از نزد رقصنده ای به نزد رقصندهٔ دیگر می‌رفت و خنده‌ای می کرد که از شادی محض سرچشمه می گرفت.

ناگهان آهنگ سازها قطع شد، چراغ‌ها را خاموش کردند و بار دیگر همه با خانواده‌ای که هم اکنون از خانهٔ آنها بیرون آمده بودند، در سورتمه‌ها چپیدند. رفتند ودور شدند تا برای مجلس رقص دیگر در جلوی خانه‌ای دیگر توقف کنند. ساعت هشت بامداد بود که مانیا به رقص مازورکای[1] سپید، که آخرین رقص کولیگ بود، پرداخت.

بازگشت به ورشو برای مانیا که چنین تعطیلاتی را گذرانده بود، دشوار بود. اما پدرش سر انجام از تدریس شاگردان شبانه روزی دست بر داشته بود. وبا اینکه ناچار به خانهٔ کوچکتری کوچیده بود، مانیا آن خانه را بیشتر دوست می‌داشت. ساکت وآرام بود و دیگر در آن غریبه‌ها در رفت و آمد نبودند.

موقعی که قیافهٔ خستهٔ پدرش را دیدپیش خود گفت: «حالا دیگر باید شروع کنم به کاروپولی دربیاورم.» بدین منظور مانیا درروزنامه‌ای آگهی کرد که حاضراست به عنوان معلم سرخانه به کودکان ریاضیات، قرائت ولاتین بیاموزد.

---

۱ – White Mazurka

در یکی از بامدادهای مـاه نـوامبر نامه‌ای به نام دوشیزه مانیا اسکلودوسکا آمد تا به خانه ای در آن سوی شهر برود .

مانیا پس از خواندن نامه باصدای بلند گفت: « بـرونیا ، برای آگهی من جوابی رسیده ! شاید بتوانم کار بگیرم . »

برونیا در حالی که به اطاق ناهار خوری می آمد گفت: « مانیا ، دارد به شدت برف می‌بارد ، خودت را گرم بپوشان .»

مانیا نیمتنه وچکمه‌هایش را پوشیده بود. «بسیار خوب ، برونیا. موقعی که به خانه بر گردم هرچه شده باشد برایت تعریف می کنم . »

از خانه بیرون آمد و با اینکه بوران بر گونه‌هایش نیش می‌زد، شادمانه به راه افتاد . برای اینکه کرایه نپردازد تصمیم گرفت پیاده به آن سوی شهر برود . هوا سرمای گزنده‌ای داشت ، لیکن مانیا ازچنان شادی و هیجانی سرشار بود که سرما را احساس نمی کرد .

موقعی که سرانجام به مقصد رسید و او را به درون بـردنـد ، خدمتکار خانه از او خواست که در سرسرا روی صندلی بنشیند . مانیا مادامیکه منتظر آمدن بانوی خانه و گفتگوی با او بود ، به دور و بر خود نگاه می کرد . هوای راهرو سرد و تقریباً ملال انگیز بود .

مانیا پیش خود گفت: «ولی شاید بچه‌ها مهربان وبا هوش‌باشند، بهرجهت انسان هر گز نباید از وضع ظاهر ناراحت بشود .»

تقریباً پس‌ازنیم ساعت زنی که قیافه‌ای نسبةً کج خلق داشت،از پله‌ها پایین آمد. پسرش که کودك سرخ چهرهٔ هفت‌ساله‌ای بود با او بود.

زن به او سلام کرد و گفت:« شما دوشیزه اسکلودوسکا هستید .

این پسر من هنریك است. می‌خواهم درس قرائت را خوب یاد بگیرد. بچه‌ای است فوق العاده با هوش ولی تنبل . هنوز ساده‌ترین جمله‌ها را هم نمی‌تواند بخواند . »

مانیا به روی‌پسرك تبسم کرد و گفت: « هنریك ، شاید اگرما با هم کار کنیم ، به‌آسانی بتوانی یاد بگیری . »

هنریك با لحنی خشونت‌آمیز گفت: « نه، فایده ای ندارد . من اصلاً نمی‌خواهم خواندن یاد بگیرم . دلم می‌خواهد توپ بازی کنم ! »

مادرش‌تشرزد: «هنریك با دخترخانم این طورحرف نزن . خانم اسکلودوسکا ! بیایید تا جایی را که شما و هنریك بایدکار کنید به شما نشان بدهم . » لحظه‌ای‌مکث کرد و بعد گفت : « خوب ، راستی خانم ، شما چقدر حق تدریس می گیرید ؟ »

مانیا با کم رویی گفت: « ساعتی‌نیم روبل، چطور است ؟ »

زن با تعجب گفت: « نیم روبل ! بی اندازه گران‌است . هر چند هیچ کس دیگر حاضر نمی‌شود با هنریك کار کند . حالا باید ببینیم شما چه می‌توانید بکنید . حاضرید الان شروع کنید . »

مانیا گفت: «بلی ، خانم . »

اما هنریك مایل نبود شروع کند . با فریادی خشم آلود به آن طرف راهرو شتافت و از پله‌ها بالا دوید . مانیا بخوبی حس می کرد که‌آن روز از درس خبری نخواهد بود .

بعد و بعدها هروقت که می‌شد هنریك را گیرانداخت،پای درس هم به میان می‌آمد . با گذشت ماهها مانیا به کودکان دیگری نیزدرس

می‌داد . چه بسیار انتظارهای بی پایانی را در سرسراهای سردخانه‌های دیگر تحمل می کرد تا دختران و پسران کوچك صبحانه‌شان را با ـ درنگ و بی خیالی بخورند و آمادهٔ درس خواندن بشوند . گاه گاه که روز پرداخت حق تدریس مانیا فرا می‌رسید ، مادری گیج و بـی فکر می‌خندید و می گفت: «آه، خانم اسکلودوسکا ! خیلی معذرت می‌خواهم. بکلی فراموش کردم چهار روبل شما را از شوهرم بگیرم . مهم نیست عزیزم ، هفتهٔ دیگر که آمدید حتماً حق تدریس شما را می‌دهم . »

اگر مانیا و برونیا با دختر جوانی به نام پیاسسکا [۱] ، رو برو نمی‌شدند گذراندن چنان روزهایی برای‌او واقعاً دلتنگ کننده‌و کسالت آور می‌بود. دوشیزه پیاسسکا روزها در دبیرستان درس می‌داد . اما شبها در خانهٔ خود کلاسهای مخفی داشت . دختران لهستانی پس از فراغت از تحصیل در دبیرستانهای روسی حق نداشتند مطالعات خود را ادامه بدهند . بدین‌جهت هم‌خود آنها وهم‌معلمانشان احتیاط بسیارمی کردند که توجه پلیس روس را جلب نکنند .

مانیا و برونیا برای تاریخ طبیعی و دروس دیگر در این کلاسها حاضر شدند . چون همه از پلیس روس هراس داشتند ، تصمیم گرفته بودند که برای جلو گیری از سوء ظن این کلاسها را هر بار در خانهٔ یکی تشکیل دهند . به زودی شاگردان کلاسهای خـود را « دانشگاه شناور » نامیدند .

یك شب ، مانیا و برونیا از خانه‌ای کـه « دانشگاه شناور » در

---

۱ ـ Piasecka



همه از پلیس روس‌هراس داشتند.

آن تشکیل شده بود ، بیرون آمدند . با این دو دختر کسی همراه نبود ، چون تشخیص داده بودند که اگر دختران به صورت گروه‌های بزرگتری از خانه بیرون آیند و دیده شوند ، برای آنها خطرناك خواهد بود . در خیابان تیره و باریك آهسته به طرف خانه رفتند .

برونیا آه کشید و به مانیا گفت : « نمی‌دانم اگر دانشگاه شناور نباشد چه‌کارخواهم کرد . چقدر آرزو می کنم که می‌توانستم به سوربن پاریس بروم و دکتر بشوم ! خیلی سعی می کنم که پولهایم را پس‌انداز کنم ولی هنوز هم به اندازهٔ کافی ندارم .»

مانیا نفسی عمیق کشید . مدت درازی در این فکر فرو رفته‌بود که چگونه می‌تواند به برونیا کمك کند . اکنون گمان می کرد که چنانچه بتواند برونیا رامتقاعد کند، برای این‌کارراهی پیدا کرده‌است.

به او گفت: « برونیا ! گوش کن ، من می‌دانم چه کار باید بکنم تا تو بتوانی به پاریس بروی . تو پولی را که پس انداز کرده‌ای همین حالا بردار و برو به پاریس . من‌کار می کنم و پولی که می گیرم برایت می فرستم تابتوانی درآنجابمانی. بعد که دکتر شدی،می‌توانی برای من پول بفرستی تا منهم به سوربن بروم . »

برونیا گفت: «مانیا ! می‌دانم که تو این‌کار را برای من خواهی کرد . ولی منصفانه نیست . توهم باید از موقعیت خودت استفاده کنی . » بعد افزود: «از این گذشته تو الان‌به‌اندازهٔ خودت هم پول در نمی‌آوری .»

مانیا بالحنی قاطع دنبال حرف خود را گرفت: «این را می‌دانم. امامن تصمیم گرفته‌ام یك جا در دهکده معلم‌سرخانه بشوم . برای‌این نوع کار پول خوبی می‌دهند و تازه انسان از غـذا و اطاق رایگا نهم استفاده می کند. مطمئنم که می‌توانم پول زیادی برای توبفرستم .»

برونیا با مهربانی گفت: «مانیاجان ! اگـر بخواهی این‌کار را به خاطر من بکنی ازپدر خیلی دور خواهی شد ودانشکدهٔ شناوررا هم از دست خواهی داد ! نه ، من نمی‌توانم بگذارم . »

مانیا با ناشکیبایی گفت: «اوه، نادان نباش . اینطوری به‌هیچ‌جا نمی‌رسی . توالان بیست‌سالت هم گذشته و داری وقتت را تلف می کنی. اگر الان بروی پنج سال دیگراز دانشگاه بیرون خواهی آمدوآنوقت خواهی توانست به‌من کمك کنی .»

برونیا گفت:« پنج سال ! مثل این است که انسان را به سیبری تبعید کرده باشند . »

مانیا گفت: «مهمل نگو من الان هفده سال دارم . آنـوقت تازه می‌شود بیست ودوسالم وخیلی چیزها هست که ما هردومان‌می‌خواهیم یاد بگیریم . همهٔ این‌چیزها درسوربن منتظر ماست . خواهش می کنم برونیا ، بگو که این کار را خواهی کرد .»

برونیا سپاسگزارانه پذیرفت: «بسیارخوب ، همین‌کار را خواهم کرد . »

۵

نامه‌ای از برونیا

مانیا از پنجرهٔ اطاق خوابش به بیرون خیره شد و آه کشید. تا آنجا که چشم کار می‌کرد کشتزار های چغندر گسترده بود. زمینهٔ دراز و هموار دشتهای قهوه‌ای رنگ را، تپه‌ای یا درختی نمی شکست. تنها شیء راست و برپا ستاده‌ای که دیده می‌شد کارخانهٔ آجری قرمز رنگ کثیف بود، با دود کشی که از آن دود درهوا می‌ریخت و کلبه‌های روستاییانی که در آن کارخانه کار می کردند.

یك سال بود که این منظره تنها چشم انداز مانیا بود ــ یعنی از آن هنگام که معلم سرخانهٔ کودکان مرد ثروتمندی کــه مزرعهٔ چغندر قند را اداره می کرد، شده بود .

مانیا از پای پنجره دور شد و پیش خود گفت: «دیگر تـازنده‌ام نمی‌خواهم چشمم به‌یك‌چغندر بیفتد.» هنگام‌بیدار کردن آندزیا[1] بود ، که ده سال‌داشت‌وخوشش می‌آمد که‌صبح‌ها تا دیر گاه درخواب‌بماند.

مانیا نگاهی تند در آینه‌ای دراز انــداخت تا مطمئن شود کــه گیسوان صاف و ماتش آراسته و پیراهن سیاهش مرتب است . اکنون نوزده سال داشت وباریکترو جذاب‌تر شده بود. خود او از این موضوع آگاه نبود. آنقدر گرفتارکار وغربت زده بود که دیگرفرصت‌اندیشیدن دربارهٔ قیافهٔ خودرا نداشت. ورشو وپدرش در حدود نودو شش کیلومتر از او دور بودند ، آن هــم چه دوری دلتنگ کننده‌ای . این خانواده هفت پسر و دختر داشت کــه سه تن از آنهــا شاگردان ویــژهٔ او بودند .

معلم جــوان در نظر کازیمیر [2] کــه یکی از پسران بزرگتر خانواده بوددختر زیبائی جلوه کرد. هنگامی که‌برای گذراندن‌تعطیل کــریسمس از دانشگاه ورشو به خانه آمد ، به این نتیجه رسید کــه دوشیزه مانیا دوست داشتنی‌تــرین دختری است کــه تاآن هنگام دیده است و دل بــه عشق او باخت . مانیا هم به او علاقمند بود ، امــا کار

---

۱ ـ Andzia

۲ ـ Casimir

PersianPDF.com

کردن با کودکان کوچکتر او را از بامداد تا شامگاه به خود مشغول می‌داشت.

در اتاقش را بست و با گامهای تند به طرف اتاق آندزیا رفت.

دخترك خود را زیر لحاف کرکی بزرگی جمع کرده بود و هنوز در خوابی عمیق بود. کودك زیبائی بود. اکنون که در خواب بود چهره‌اش بدخویی ولوسی هنگام بیداری او را نشان نمی‌داد.

مانیا به طرف دیگر اتاق بزرگ رفت و پرده‌های ضخیم را به‌کنار زد تا آفتاب سرد زمستانی به درون بتابد. هواکش بخاری‌چینی بزرگی‌را که در گوشه‌ای‌قرارداشت‌تنظیم کرد. آنگاه به‌طرف تختخواب بزرگ برگشت وبه نرمی با آندزیا صحبت کرد. دخترك جنبیدوزیر لحاف من‌من کرد اما برنخاست.

مانیا دوباره گفت: «آندزیا جان، بلندشو! موقع بیداری است.» و شانهٔ دختر خفته را کمی تکان داد.

آندزیا چشمان میشی خود را گشود و بازآنها را بست. خواب آلوده گفت: «مانیا خانم‌جان! خواهش می کنم‌بروید بگذاریدبخوابم.» و صورتش را برگرداند.

مانیا خندید و لحاف را از روی صورت آندزیا پس کشید. با لحنی قاطع گفت: «دیگر باید بلند شوی آندزیا. امروزخیلی کار داریم.»

آندزیا بار دیگر چشمانش را بازکرد و اکنون‌لب ولوچه‌اش بر حسب معمول آویزان بود.

شکوه کنان گفت: «چرا باید هرروز به این زودی ازخواب بلند

شوم ؟ من اصلاً از بیدار شدن صبح‌ها بیزارم. »

مانیا تبسم کنان اظهار داشت: « می‌دانم که بیزاری ، ولی همیشه نمی‌توانیم هرطور که دلمان خواست رفتار کنیم . »

آندزیا اکنون کاملاً بیدار شده بود و تصمیم گرفته بود که سرسختی کند. گفت: « امروز من اصلاً نمی‌خواهم بلند شوم . »

مانیا با لحنی قاطع تر از پیش گفت: «نه ، باید بلند شوی. همین الان . »

آندزیا داد زد: « بلند نمی‌شوم ! » خلق او رفته رفته رو به‌حساسیت می گذاشت . « بلند نمی‌شوم ! »

ناگهان همهٔ روزهای ملال انگیزی که مانیا در اینجا گذرانده بود ، مردم خسته کننده‌ای که گرد اوبودند ، و یأسی که درمورد ادامهٔ تحصیلاتش احساس می کرد ، در درون او طغیان گرفت . تا چهار سال دیگر که تحصیلات برونیا درپاریس به پایان می‌رسید ، مانیا نمی‌توانست این مکان را ترك کند . برونیا به بیست روبلی که او هر ماه برایش می‌فرستاد تا آخرین کوپك [۱] آن، احتیاج داشت .

مانیا پیش خود گفت : « با این مکان تا هنگامی که ناچار هستم سازگاری خواهم کرد. اما دیگر ادا و اطوار آندزیا را تحمل نخواهم کرد . »

مانیا همچنانکه می کوشید آرامش ظاهر خود را حفظ کند ، لحاف و ملافه‌ها را از روی آندزیا پس کشید و مچ دست اورا گرفت.

---

۱ ـ Kopeck سکه کوچك روسی است که صد تای آن یك روبل می‌شود .



آندزیا گفت : «امروز من اصلاً نمی‌خواهم بلند شوم .»

دخترك با خشم و تعجب جیغ زد . مانیا حالتی زیبا و ظریف داشت، اما به حد شگفت‌آوری نیرومند بود . بی‌آنکه ذره‌ای آندزیا را بیازارد او را نشاند و ازبستر بیرونش کشید.

آندزیا به معلم خود خیره شد اما به زودی چشمانش در برابر نگاه تند چشمان کبود مانیا پایین افتاد .

مانیا به او گفت: « خوب ، دخترخانم! دیگر این کارهای بی‌معنی موقوف . . . برای همیشه . برو دست و صورتت را بشوی ، بعد من کمکت می کنم تا لباس بپوشی. اگر دلت بخواهد می‌توانی آن لباس پشمی سبز قشنگت را بپوشی . »

چهرهٔ اخم آلود آندزیا باز شد و بالاخره تصمیم گرفت که جیغ نکشد . لباس سبزش را ، همانطور که مانیا می‌دانست ، از لباسهای دیگرش بیشتردوست می‌داشت.

کودك با افتادگی گفت: « چشم، مانیا خانم.» ناگهان دستهایش را دور بدن مانیا حلقه کرد و گفت: «خانم ! من بچهٔ شیطانی‌هستم ، اما شما را خیلی دوست دارم . »

مانیا بامهربانی گفت: «آندزیا می‌دانم که‌مرا دوست‌داری. خوب، حالا بهتر است عجله کنیم . دیگر تقریباً موقع صبحانه است . »

آندزیا به طرف دست شوئی دوید ومانیا دنبال او رفت تا برایش از پارچ آبی بزرگ در بادیه‌آب بریزد .دخترك شادمانه زمزمه می کرد و تندخوییش بکلی فراموش شده بود . مانیا در لباس پوشیدن به او کمك کرد و با خوشرویی سخن گفت . اما در باطن آشفته وخسته‌بود.

در خانوادهٔ او هرگز چنین بد خویی‌ها و ادا واطوارها نبود، واو اصلاً به این چیزها عادت نکرده بود.

بعد از صبحانه مانیا به آندزیا خواندن و دیکته و حساب درس می‌داد. کار به کندی پیش می‌رفت، چون آندزیا حافظهٔ خوبی نداشت و چندین بار نیز بین درس وقفه می‌افتاد. بعد از هر وقفه دخترك بهانه‌ای می‌یافت تا باز گشت به درس به تأخیر افتد. ساعت یك مانیا هم مانند شاگردش اشتیاق‌داشت که درس را برای صرف ناهار به کنار بگذارد.

لیکن در بعد از ظهر وضع فرق می کرد. در این هنگام‌شاگرد مانیا، برونکا [۱] خواهر بزرگتر آندزیا بود. برونکا از خواهران و برادران کوچکتر از خود بسیار با هوش تر بود. او و مانیا از نخسین لحظهٔ آشنائی با هم دوستان خوبی شده بودند.

آن روز هنگامی که همه روی سکوی پای پنجرهٔ اطاق مطالعه که سقفی بلندداشت نشستند، مانیا گفت: «برونکا! من فکری کرده‌ام. می‌دانی؟ بچه‌های دهتانهایی که در مزرعه‌هـای چغندرکار می کنند، اغلبشان نه خواندن بلدند نه نوشتن. چرا برای آنها کلاسی ترتیب ندهیم؟ می‌توانیم این کلاس را توی اطاق من دائر کنیم. هـم بزرگ است هم یك در ورودی جداگانه از سمت حیاط دارد. آنوقت مزاحم کسی هم نخواهیم بود.»

پردهٔ مخملی آبی رنگ را به کنار زد وازپنجره به‌بیرون‌نگریست. سخنش را ادامه داد: «آن بچه‌هـا رابیرون مـی‌بینی؟ دلشان

---

۱ ـ Bronka

می‌خواهد باسواد بشوند ، اما یاد دادن خواندن و نوشتن لهستانی به ـ آنهاممنوع‌است . مدرسه‌ای برای آنها نیست ، و کتاب هم که این طرفها گیر نمی‌آید . ولی ما می‌توانیم به آنها کمك کنیم . »

برونکا گفت: «مانیا به نظر من واقعاً فکر خوبی‌است! » چشمان میشی درشتش از اشتیاق درحدقه‌ها به رقص آمده بود . « شما که خیلی چیزها می‌دانید ، من هم دستیار شما خواهم بود . کی شروع بکنیم ؟ »

مانیا ابروانش را در هم کشید و اندیشناك گفت: « بهتر است اول از پدرتان اجازه بگیریم . درست است که ما در نقطهٔ دوری از شمال ورشو هستیم ولی جاسوسان روس همه جا هستند . اگر ببینند که ما به بچه‌های دهقانان درس‌می‌دهیم‌ما را به شدت مجازات خواهند کرد.»

برونکا بیباکانه گفت: «من که اصلاً اهمیت نمی‌دهم. نمی‌خواهد از پدرم اجازه بگیرید . بیایید دل به دریا بزنیم . خیلی جالب است . درست مثل اینکه آدم مدرسه بازی کند . »

لیکن مانیا که روزهای خطرناك دانشگاه شناور را به خاطر داشت ، در مورد کسب اجازه از بزرگ خانه پا فشاری کرد . پدر خانواده این اجازه را داد . آنوقت مانیا و برونکا به‌کلبه‌های دهقانان رفتند و با پدر و مادرهای کودکان در بارهٔ نقشهٔ خود صحبت کردند .

به زودی ده کودك قول دادند که ساعت پنج جلو مدخل بیرونی اتاق مانیا حاضر شوند . مانیا و برونکا به خانه شتافتند تا خود را برای کلاس آماده کنند . به اتاق مانیا رفتند و صندلی‌ها را در جایی که از هر نقطهٔ دیگر اتاق بیشتر روشنایی می گرفت ، ردیف به

ـ ردیف چیدند.

مانیا اظهار داشت برای ساعت پنج احتیاج به چراغ داریم. این روزها هوا خیلی زود تاریك می‌شود.

برونکا گفت: «من به‌خدمتکارها می گویم که‌چندتاچراغ بیاورند. می‌روم به اطاق مطالعهٔ پدرم و مقداری کاغذ و چند تا مداد مـی آورم. زود برمی گردم.»

درساعت پنج همه چیز آماده بود. به زودی مانیا وبرونکاصدای گامهایی را از پله‌های بیرونی شنیدند. در را باز کردند و ده روستایی خرد سال با حالتی موقر به درون آمدند.

مانیاهمین که دیدچندتن از کوچکترهاخودرا عقب‌نگاه‌میدارند، گفت: « بیایید تو، بچه‌ها! روی هر کدام از صندلی‌های پشت میز که می‌خواهید بنشینید.»

مانیا و برونکا یك میز دراز چوب‌کاج از پای دیوار، جلو کشیده بودند تا کودکان چیزی داشته باشند که کاغذ و مداد خود را روی آن بگذارند.

پسرك درشت اندامی‌باصدای خفه ولی رسا دستور داد: «بنشینید! خانم می‌فرمایند بنشینید.»

دخترك مو بور هفت ساله‌ای تنگ‌آن پسر آمد وآهسته گفت: « لوبلین [1]، بگذار من پهلوی تو بنشینم.» معلوم بود که لوبلین سرپرست آن گروه کوچك است.

---

۱ ـ Lublin

پس از مقدار زیادی سر وصدا و همهمه ، کودکان پشت میزدراز جای گرفتند و چشمان روشن خود را به مانیا دوختند .

مانیا ازآنان پرسید : « هیچ کدامتان بلد هستید اسمتان را به لهستانی بنویسید ؟ »

کودکان سرهاشان را به‌علامت نفی تکان دادند .



مانیا به‌آنان گفت : « پس این اولین چیزی خواهد بود که باید یاد بگیرید . »



مانیا و برونکا بایست وقت زیادی صرف می‌کردند و شکیبایی زیادی نشان می‌دادند. اما سر انجام موقعی رسید که لوبلین و چند کودك دیگر به طرف تخته سیاهی که دختران آن را به دیوار آویخته بودند خرامیدند. کودکان بادقت نام خود را با حروف درشت نوشتند.

مانیا گفت: «من به شماخیلی افتخار می‌کنم.» براستی خرسندی کودکان ازکارخود، او را بسیارشادمان کرده بود.

بیچاره مانیا ــ در این روزها چیز دیگری نبود که او را شادمان کند. چون اتفاقی افتاده بود که زندگی او را در این خانه تقریباً تحمل ناپذیر کرده بود. کازیمیر جوان به پدر و مادر خود گفته بود که عاشق معلم جوان و زیبا شده است و می‌خواهد با او ازدواج کند.

این خبر غوغایی بر پا کرد. به کازیمیر گفته شد که هیچیك از افراد خانوادهٔ او حق ندارد با یك معلم سرخانه‌ازدواج کند. با اینکه با مانیا هنوز مؤدبانه رفتار می‌شد، خانواده، دیگر نسبت به او احساسات دوستانه نداشتند.

مانیا آرزو می‌کرد که به ورشو باز گردد، لیکن نمی‌توانست. برونیا هنوز به کمك او نیاز داشت. بدین ترتیب سه سال به کودکان مردی که‌مزرعهٔ چغندر قندرا اداره می‌کرد، درس آموخت. آنگاه‌خبر خوشی ازجانب پدرش رسید.

استاد در شهری نزدیك ورشو مدیر مدرسه‌ای شده بود. سرانجام توانست برای برونیا پولی بفرستد تا مانیا به خانهٔ خود باز گردد.

پس از گذراندن چند سال دردهکدهٔ مزارع چغندر، ورشودرنظر

مانیا همچون بهشت آمد . خوشبختانه توانست در یکی از خانواده‌های ورشو معلم سرخانه بشود . این بار دیگرمی‌توانست هرروز پدرخود را ببیند . باردیگرتوانست به‌شاگردان دانشکدهٔ شناور بپیوندد .

مانیا باچند کتابی که توانسته بود درکارخانهٔ چغندر به‌دست آورد مطالعاتش را در زمینهٔ فیزیك و شیمی ادامه داده بود . یاد گرفته بود که تنها و بدون راهنمایی معلم درس بخواند . اما این کار را با کندی و دشواری انجام داده بود. اکنون خبر یافت که دانشگاه شناوردریکی از ساختمانهای ورشو آزمایشگاهی پنهانی دایر کرده است.

این نخستین آزمایشگاهی بود که مانیا می‌دید . همهٔ آن اعجاب و هیجانی که در کودکی‌هنگام ایستادن دربرابر لوازم فیزیکی پدرش احساس کرده‌بود ، باردیگر به‌او روی آورد. بابیصبری رسیدن شامگاه هرروز و روزهای یکشنبه را انتظارمی کشید. آنگاه‌به سوی آزمایشگاه می‌شتافت و می کوشید آنچه را که خوانده است به مرحلهٔ آزمایش در آورد. همچنین بدون امیدواری‌زیاد خیال روزی‌را که‌بتواند دردانشگاه سوربن پاریس به مطالعهٔ علوم بپردازد در سر می‌پروراند . تامدتی چنین می‌نمود که این امید همواره در جامهٔ رؤیا خواهد ماند ، چون مانیا چندان پولی پس انداز نکرده بود . می‌دانست که برای ورود به دانشگاه علاوه بر هزینهٔ اتاق و خوراك باید چند صد روبل داشته باشد .

لیکن در بامداد یك روز پستچی نامه‌ای آورد که مسیر زندگی مانیا را تغییر داد . نامه ازپاریس آمده بود . برونیا آن را فرستاده‌بود.

مانیا نامه را تابه‌آخر خواند و باز خواندن‌آن را ازسر گرفت . قلبش شروع به تپیدن کرد، چون برونیا از اوخواسته بود که‌به‌پاریس بیاید ! نوشته بود که عروسی او نزدیك است و میل دارد که مانیا یك سال را با او و شوهـرش در خانـهٔ جدیدشان بگذراند و وارد دانشگاه سوربن شود !

٦

حادثهٔ بزرگ

مانیا به‌خطوط طویل در ایستگاه راه‌آهن ورشو نگاه کرد و گفت: «پدرجان! زیاد طول نخواهد کشید. به‌محض اینکه تحصیلاتم تمام‌شد بازخواهم گشت و دیگر هرگز ازشما دور نخواهم شد.»
استاد آهی کشید و گفت: «مانیا! دلم برای تو تنگ خواهدشد، ولی تو باید زیاد کار کنی و از این موقعیت بهره‌ببری.»
بیش از یکسال ونیم بود که نـامهٔ هیجان‌انگیز

برونیا آمده بود، یکسال ونیمی که‌برای‌مانیاسراسر بی‌تابی گدازنده‌ای بود. امااین‌مدت‌دراز به‌اویاری کرده‌بود که‌برای شروع تحصیل‌درسوربن پول کافی پس‌انداز کند. سرانجام لحظهٔ عزیمت‌فرا رسیده بود. ترن در انتظار بود.

مانیا تشك،ملافه‌ها، پتوها وحوله‌های خودرا باترن‌باری‌فرستاده بود. کوشیده بود آنچه را کـه احتیاج دارد بردارد، چون به محض دور شدن از وطن دیگر نمی‌توانست از عهدهٔ هزینه‌های اضافی برآید.

چمدان چوبی بزرگی که مانیا با افتخار حروف ام. اس. را بر آن نوشته بود، محتوی زیرجامه، سه‌پیراهن، کفش و دو کلاه بود. این چمدان پیشاپیش فرستاده شده بود، لیکن مانیا بازنا گزیر بودبستهٔ خوراك سفر سه روزهٔ خود را همراه ببرد. کتابهای علمی خود را نیز برداشته بود. جزو بنهٔ خود یك لحاف هم داشت چون پاییز هنگام‌بود و هوا در اتاق ترن سرد. و یك صندلی کوچك تاشو برای استفاده در واگن درجهٔ چهار آلمانی که از یك واگن باری چندان بزرگترنبود و نیز یك پاکت کوچك آبنبات که استاد آنرا در جیب نیمتنهٔ او جای داده بود.

سوت ترن به صدا در آمـد. استاد اسکلودوسکی بااضطراب تکان خورد. پرسید:« مانیا! مطمئن‌هستی که بلیط ترن پیشت هست؟» و بانگرانی‌افزود:«وگذرنامه‌ات،چون‌اگرنباشدنمی‌توانی بدون‌دردسر از آلمان عبور کنی ووارد فرانسه شوی.»

مانیا جیب نیمتنهٔ بزرگ‌و کهنه‌اش را جستجو کردو گفت:«بله

پدر. همهٔ آنها اینجاست. بلیط درجه سه به مرز آلمان و بلیط درجهٔ چهار برای خارج. این هم گذرنامه‌ام.»

ترن سوتی کشدار و گوشخراش کشید. مانیا خود را به آغوش پدر انداخت «آه، پدرجان!»

استاد او را به‌مهربانی بوسید و آهسته گفت: «زود برگرد. خوب کار کن. به‌سلامت!»

به دخترش که از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق ترن شد، نگاه کرد. مانیا سرش را برگرداند و دستش را بـرای پدرش تکان داد. بعد استاد در آنجا ماند تا ترن از ایستگاه بیرون رفت و از نظر ناپدید شد.

در این احوال مانیا که درون ترن بود، بسته‌های مختلف خودرا روی رف سیمی بالای سرش چید. برنیمکت سخت تـرن جای گرفت و کـوشید این واقعیت را کـه سرانجام به‌سوی پاریس می‌رود به خود بقبولاند. می‌اندیشید که پاریس چگونه خـواهد بود و او چه در پیش خواهد داشت.

در بارهٔ پدرش که باید به خانهٔ تهی و خلوت بـاز می گشت فکر کردو اشک در چشمانش حلقه زد. به خود گفت: «اما طولی نخواهد کشید. امتحانهایم را خواهم گـذراند و به زودی به ورشو برخواهم گشت تا به‌تدریس پردازم و آنوقت خواهم توانست ازپدرم تا آخرعمرش نگاهداری کنم.»

سرش را به دیـوارهٔ سخت تـرن تکیه داد و چشمانش را بست.

چرخهای آهنین بر ریلها می‌غلتید ، با صدایی رساتر از پچ‌پچ همسفران او، پنداشتی چنین می گفت : « پا ـ ریس، پاریس ، پا ـ ریس ، پاریس! » ناگهان مانیا در خود احساس نهایت شادی وخوشبختی کرد.

سه روز بعد ترن به « ایستگاه شمال» [۱] که یکی از ایستگاههای راه‌آهن پاریس است، وارد شد. مانیا و دیگر مسافران با کوفتگی از جا برخاستند و کمرهای خسته‌خود را سست کردند. همه باروبنه خود را برداشتند واز ترن پایین آمدند.

به محض خارج شدن از ایستگاه، مانیا به هیجان آمد. به‌آنجا آمده بود ! به پاریس آمده بود ، پاریسی که دیگر جاسوسان روسی در آن کمین نکرده بودند تا سخن یا اشاره دور از احتیاطی را به استراق بشنوند. پاریسی که‌انسان می‌توانست هرچه می‌خواست وبه‌هرزبانی که میخواست‌در آنجا بگوید. وبالاتر ازهمه‌پاریسی که‌جای آموختن‌دانش‌بود!

مانیا آرزو کرد که‌کاش می‌توانست یك راست بـه سوربن برود. تصور نمی کرد برای دیدن ساختمانهای آن دانشگاه مشهور کهن بتواند لحظه‌ای دیگر در انتظار بماند. لیکن او هنوز گرفتار حمـل لحاف و کتابها و صندلی تا شوی خود بود . بدین جهت با زبان فرانسه ای که لحن کمرویی در آن احساس می‌شد ، از عابری پرسید که با کدام خط می‌تواند به «خیابان آلمان» شماره ۹۲ برود. این کوی دریکی‌ازمحله‌های‌نسبةً فقیرپاریس واقع‌بود که برونیا وشوهرش درآنجامی‌زیستند .

---

۱ ـ Gare du Nord



او هنوز لحاف و کتابها و صندلی تا شو خود را حمل می‌کرد .

موقعی که واگن دوطبقه‌ای که سه‌اسب سیاه آن را می کشید، از راه رسید مانیا با اشتیاق سوار شد. همچنانکه اسبها آهسته از میان صف درختان بی برگ نارون‌خیابان‌را به زحمت می‌پیمودند، مانیامی کوشید بر همه چیز نظر بیندازد. مغازه‌ها، مردم، جلوه‌ای از برجهای کلیسا، رود زیبای سن که در میان شهر جاری بود. همه چیز در برابر دیدگان او شگفت انگیز می‌نمود.

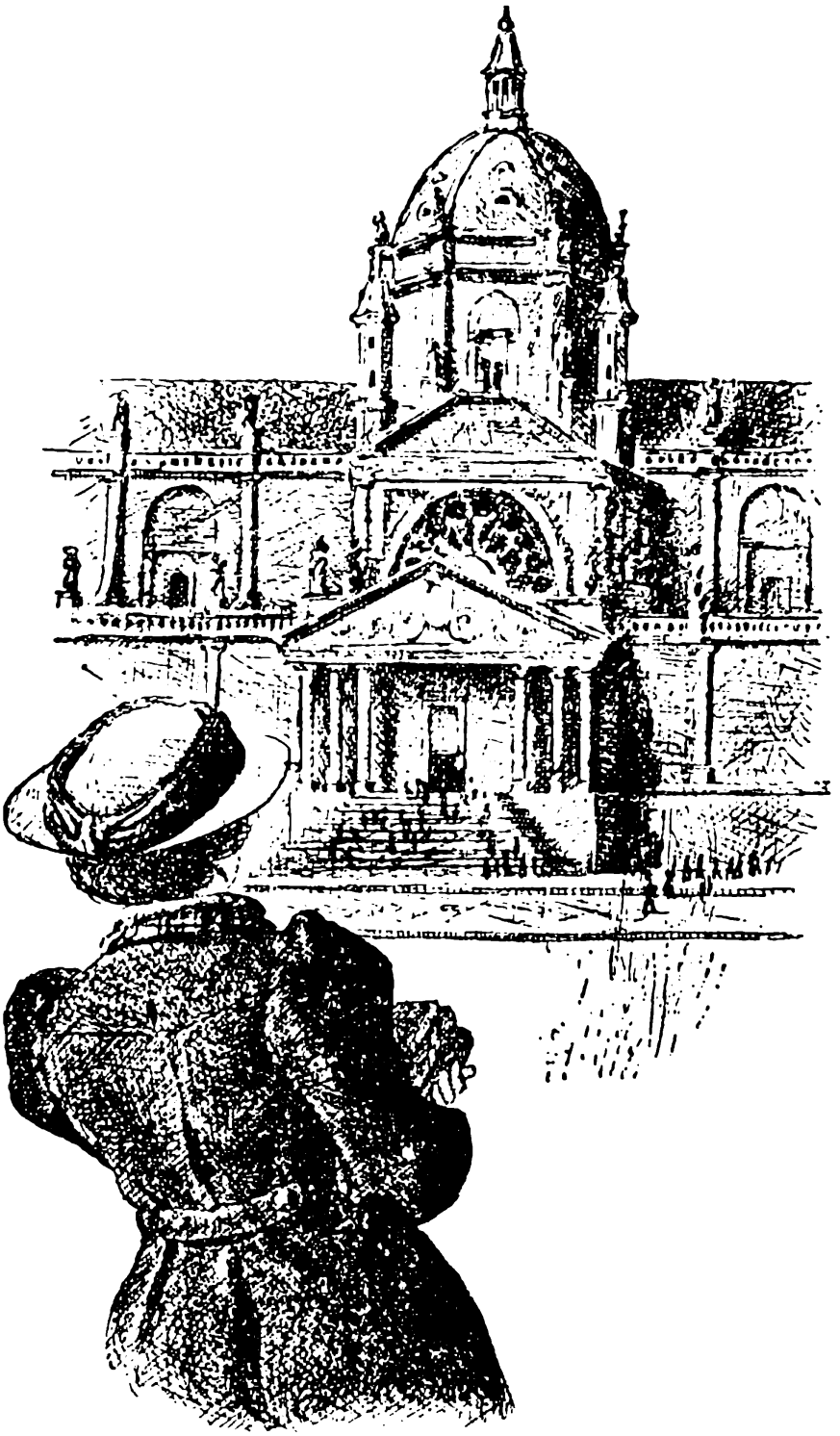
هنگامی که مانیا به خانهٔ برونیا رسید، دکتر کازیمیر دلوسکی[1]، شوهر خواهرش درخانه بود و به او خوش آمد گفت. برونیا حضور نداشت اما قرار بود که به زودی بر گردد. کازیمیر جوان لهستانی زیبا و جذابی بود. او نیز مانند برونیا دکتر شده بود. و اکنون در خانهٔ خود مطب مشترك کوچکی داشتند. هر دو پزشك جوان برای اندك درآمدی ساعتهای طولانی کار می کردند. لیکن بسیار شاد و خوشبخت بودند.

کازیمیر در حالیکه مانیا را به درون اتاق نشیمن جالب توجه راهنمایی می کرد، گفت: «خوش آمدید، خواهر کوچك من! همان‌طور که می‌دانی پدرتان مسؤلیت شما را به عهدهٔ من گذاشته است. من انتظاردارم که شما نسبت به من احترام زیادی نشان بدهید.» شیطنتی که درچشمانش برق زد شوخی او را بر ملا کرد. مانیا فهمید که خواهند توانست که به خوبی با هم بسر ببرند.

به گرمی گفت! «کازیمیر، شما و برونیا خیلی مهربان هستید که اجازه دادید من نزد شما بیایم. قول می‌دهم که مزاحم شما نباشم.»

---

1 ـ Deluski



مانیا آه شادی برآورد و به‌درون ساختمان رفت .

کازیمیر مؤدبانه گفت : « برعکس ، شما زینت خانهٔ ما خواهید بود . حالا بفرمایید ، اسبابتان را بدهید به من ، تا اطاقی را که برونیا برای شما آماده کرده ،نشانتان بدهم.» همچنانکه به طرف پایین سرسرا می‌رفتند، افزود:«اطاق کوچکی‌است ،اما برونیا فکر کرد که این اتاق ساکتترین جای‌خانه‌است،وشما در آنجا بهترخواهید توانست کار کنید.»

در اطاق راباز کرد و گفت: « بفرمایید ! من حالا دیگرمجبورم بروم،چون وقت کار من ازساعت یك تا سه است ،بعد هم باید به چندجا سر بزنم ، ولی شام را با هم خواهیم خورد . »

مانیا گفت: «کازیمیر ! ممکن است لطفاً پیش از آنکه بروید بگویید چگونه می‌شود به سوربن رفت ؟ من می‌خواهم به آنجا بروم و ثبت نام کنم . »

کازیمیر راهنماییهای دقیقی به مانیا کرد. یك ساعت بعد ، مانیا از واگن اسبی پایین آمد و به درآهنی بزرگ دانشگاه نزدیك شد . بر تابلوی بزرگ روی دیوار نزدیك مدخل نوشته بود :

جمهوری فرانسه

دانشکدهٔ علوم ـ سه ماههٔ اول

دروس دانشگاه سوربن درسوم نوامبر ۱۸۹۱ آغاز خواهد شد.

مانیا آه شادی برآورد و به درون ساختمان رفت .

هنگامی که بیرون آمد ، دیگر نه مانیا بود ، نه ماریا . موقع ثبت نام نامش را به فرانسه هجی کرده بود : ماری ـ مادموازل ماری اسکلود وسکا ، دانشجوی دانشکده علوم .

۷

نشان درجه یك لیاقت

باد سرد ماه مارس پنجرهٔ اطاق کوچك ماری را که در انتهای سرسرا بود به صدا درآورد ، اما او آن صدا را نشنید. ماری پشت میز خود در روشنایی چراغ سر گرم مطالعه بود ومانند زمان کودکی شستهایش را روی گوشهایش گذاشته بود. اما از شنیدن خنده هایی که از اطاق نشیمن در سرسرا طنین می‌انداخت ناگزیر بود . تقریباً هرشب ، دوستان برای دیدن برونیا و کازیمیر

به خانهٔ آنان می‌آمدند . کازیمیر پیانو می‌نواخت و برونیا باچای و نان‌های شیرینی کوچك از مهمانان‌پذیرایی می کرد .

ماری‌آهی کشید و روی صندلی خود راست نشست و عضلاتش را کش داد .

پیش خود گفت: « خدایا! با این همه خوبی و مهربانی ، تعجب ندارد که این دو آنقدر دوست و آشنا دارند . ولی‌آخر من هر شب با این همه سر و صدا چطور خواهم توانست حواسم را به درس بدهم ؟ »

بار دیگر جلو نشست و صفحهٔ کتاب فیزیکش را بر گرداند . اما با این حال صدای گامهای تند مردی را که به طرف پایین سرسرا می‌آمد شنید .

همین که ضربه‌ای به درزده شد ، ماری نالید و با کمی ناشکیبایی گفت : « بیایید تو ! »

در بـاز شد و همانطور که ماری فکر می کـرد ، کازیمیر به درون آمد .

ماری با لحنی تند گفت : « خوب ، کازیمیر ! می‌دانید که من مجبورم . . . »

کازیمیر که چشمان سیاهش در حدقه‌ها قرار نداشت سخن او را برید: « هیچ چیز نمی‌خواهد بگویی خواهر کوچولو ! می‌دانستم که‌اگر مزاحمت بشوم مرا سرزنش خواهی کرد ، اما این موقعیت را نباید از دست بدهی . اینیاس پادرفسکی[1] جوان اینجاست ومی‌خواهد

---

۱ ـ Ignace Paderewski پیانیست و سیاستمدار لهستانی .

برای ما پیانو بزند ، میدانی که چقدر عالی پیانو میزند ، حتماً باید بیایی . »

ماری گفت: «بله اوواقعاً قشنگ پیانو میزند. من که به هرحال صدای پیانو را خواهم شنید ، پس چه بهتر که با شما بیایم و محظوظ بشوم . »

کتابش را بست و از پشت میز برخاست . آن شب دیگر مجال مطالعه نمی‌یافت .

اما شب بعد ، همینکه ماری با خواهر و شوهر خواهرش برای شام خوردن نشست ، گفت : « من فکر کرده‌ام که شاید لازم باشد به محلهٔ لاتن[1] بروم . عده زیادی دانشجوی فقیر در آن قسمت پاریس زندگی می کنند . ازآنجا تا کتابخانه وآزمایشگاه را هم می‌شود پیاده رفت . در نتیجه از یك طرف کرایه نخواهم داد و از طرف دیگر هر روز دو ساعت از وقتم برای رفت وبرگشت تلف نخواهد شد . »

برونیا که‌عادت نکرده بودخواهرش را صدا بزند ، گفت :«آخر مانیا ! اگر تو از پیش ما بروی مجبور خواهی بود برای غذا و اطاق پول بدهی . چطور خواهی توانست ازعهدهٔ این خرج بر بیایی ؟ »

ماری به او گفت: «من در حوالی آن محلّه گشته‌ام . آدم با یك مبلغ جزئی می‌تواند یك اطاق زیر شیروانی در آنجا کرایه کند ، و اگر من بیشتر صرفه جویی کنم ماهی چهل روبل برای خرج خواهم داشت . »

---

۱ ـ Latin Quarter

کازیمیر به‌خنده افتاد و گفت: «چهل روبل! خواهر کوچولو، راستش این مبلغ برای یك روز هم چیزی نیست.»

ماری با سرسختی گفت: «با وجود این، فکر می کنم باید این کار را امتحان کنم.»

برونیا و کازیمیر می‌دانستند که اگر ماری تصمیمش را گرفته باشد، نخواهند توانست اورا منصرف کنند. اما اصرار کردند که هزینهٔ نقل مکان او را بپردازند.



برونیا پسر کی را که یك گاری دستی داشت اجیر کرد که اسباب

اورا به اطاقی که یافته بود حمل کند . یك تخت سفری ، یك دوشك و یك میز و صندلی چوبی ، یك لگن ، یك چراغ نفتی و یك اجاق الکلی در گاری جای داده شد . باز هم آنقدر جای بود که دو بشقاب ، سه لیوان و یك کارد ، چنگال ، قاشق و فنجان در آن بگذارند . البته جزو اینها یك کتری هم بود .

موقعی که همه چیز آماده شد پسرك به راه افتاد . آنگاه برونیا وکازیمیر، مانیا را با واگن اسبی به خانهٔ جدیدش که در کوی فلاتر [۱] و در نزدیکی دانشگاه واقع بود، بردند.

برونیا هنگامی که برای خداحافظی خواهرش را می‌بوسید گفت: «خواهش می کنم، خواهش می کنم از خودت خوب مواظبت کن ! »

کازیمیر با لحنی درشت گفت: «هر وقت‌هم کسی مزاحم‌توشد مرا خبر کن! » او هنوز با تنها زندگی کردن ماری موافق نبود .

ماری هر دو را در آغوش گرفت و قول داد : « حتماً این کار را خواهم کرد . از شما متشکرم ، برای همهٔ زحمتهایی که کشیده‌اید از شما متشکرم . »

برونیا همچنانکه با شوهرش به طرف پایین خیابان حرکت می کرد باصدای‌بلند گفت: «یکی از همین شب‌ها ، بعداز آنکه تو کاملاً وضعت را مرتب کردی به دیدنت خواهیم آمد . »

در آن هنگام مانیا واقعاً تنها بود . برای مطالعهٔ خود برنامه ای

---

۱ ـ Rue Flatters

PersianPDF.com

تنظیم کرد که کمتر فرصت خورد و خواب به او می‌داد.

برای اینکه در زغال و نفت صرفه جویی کند، شبها در کتابخانهٔ سنت‌ژنه‌وی‌یو [۱] تاساعت ده که کتابخانه‌تعطیل‌می‌شد، مطالعه می کرد. بعد به خانه می‌رفت و در اطاق خالی و سرد خود تا ساعت دو بعد از نیمه شب به مطالعه ادامه می‌داد. بالاخره‌هنگامی به رختخواب می‌رفت که انگشتانش از شدت سردی دیگر نمی‌توانست قلم را نگاه‌دارد و چشمانش از شدت خستگی تحمّل خواندن صفحهٔ دیگری را نداشت.

بدون توجه به خوبی یا بدی هوا از خانه بیرون می آمد. غذای او منحصر به نان‌و کره وچای‌بود و گاهگاه، آنهم اگر به‌یادش‌می‌آمد کمی شکلات‌یا میوه نیز می‌خورد. برای همین‌بود که کم کم بالا رفتن ازشش‌رشته پلکان درنظراو دشواری صعود به قلهٔ یک کوه را پیدا کرد.

برونیاوکازیمیر ازهمهٔ اینها خبری نداشتند.موقعی که می‌دیدند ماری‌بسیارخسته بنظرمی آید، به‌آنان‌می گفت که‌علتش‌مطالعهٔزیاداست. اما یکروز که از سوربن بر گشته بود پله‌ها را تا رشتهٔ پنجم بالا رفت‌و همانجا غش کرد.

یکی از همکلاسانش که دراشکوب پنجم خانه زندگی می کرد او را دید که بر کف راهرو افتاده است. به ماری کمك کرد تا او را به اتاق خودش رساند و بعد به‌خانهٔ برونیا شتافت که خبربیماری ماری را به او بدهد.

بعد از اندك مدتی کازیمیر رسید. ظرفهای مصرف نشده وفقدان

---

۱ ـ Sainte Geneviève



در اطاق خالی سرد خود تا ساعت دو بعد از نیمه شب مطالعه می‌کرد .

خواربارra روی رف اطاق‌او مشاهده کرد. به‌ماری کمك کردتا کلاهش را برسر گذاشت ونیمتنه‌اش را پوشید و بعد او را به‌خانهٔ واقع در کوی آلمان باز گرداند.

همچنانکه درخانه را باز می کرد صدا زد:«برونیا! کوچولومان آمده‌وچیزی که احتیاج‌داردیك‌بیفتك درشت آبداراست ـ خیلی‌فوری.»

لحن صدای کازیمیر طوری بود که برونیا را شتابان به نزد آنها کشاند. نگاهی به چهرهٔ رنگ‌باخته وتکیدهٔ ماری انداخت وبی‌آنکه کلمه‌ای برزبان بیاورد به‌آشپزخانه رفت. بیست دقیقه بعد ماری پشت میزدراطاق‌ناهارخوری نشسته بودو آرام بیفتك وسیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورد.

هنگامی که رنگ، رفته رفته داشت به چهره‌اش باز می گشت، کازیمیر نگاهی خشك به‌او انداخت و گفت: «خوب، خواهر کوچك من! حالا لطفاً بگو ببینم ناهار چه خوردی؟»

ماری‌شروع کرد «بله،من...»ولی‌مکث کرد. براستی‌نمی‌توانست به‌خاطر بیاورد که ناهار خورده‌است یاخیر. گفت:«اوه، بله.من... بله، قدری تربچه خوردم.»

کازیمیر بالحنی کنایه‌آمیز گفت: «که اینطور! تربچه خوردی! حالا لطفاً ممکن است بگویی دیشب شام چه خوردی؟»

«شام؟ آه، بله شام هم تربچه خوردم با چندتا آلبالو.»

برونیا وحشت‌زده گفت: «وای، مانیا!»

کازیمیر گفت:« مانیا! من از دست تو خیلی خشمگینم، ولی از

دست خودم بیشتر . به پدرت قول دادم که از تو مواظبت خواهم کرد ولی دراین کار کوتاهی کردم . به‌هرحال دیگر اوضاع‌را تغییر می‌دهیم. تو باید اینجا یکهفته توی رختخواب بخوابی وبایدروزانه هرچنددفعه وهرقدر که من می گویم غذا بخوری. »

ماری‌باهراس‌اعتراض کرد : «ولی‌کازیمیر! آخر نزدیك‌امتحانات است. من نباید غایب بشوم. »

کازیمیر گفت:«همینجا توی‌خانه‌هم می‌توانی‌درس‌بخوانی، ولی تاحالت کاملاً سرجایش نیامده است، نباید بلند بشوی .»

برونیا به‌نرمی گفت :« کازیمیر راست می گوید ، جانم! توالان آنقدر ضعیف هستی که نمی‌توانی امتحان بدهی.»

ماری دانست که‌آن‌دو راست می گویند . با بردباری گذاشت که هرطور می‌خواهند به‌او غذا بدهند و هر شب خیلی زود وادارش کنند بخوابد. درپایان هفته احساس کرد که حالش خیلی بهتر شده است . موقعی که قول داد از آن پس بهتر از خودش مواظبت خواهد کرد ، برونیا و کازیمیر به‌او اجازه دادند تا به‌اطاق‌زیرشیروانی‌خودبر گردد.

مدتی ماری کوشید که عاقلانه‌تر زندگی کند، لیکن‌در درسهای خود پیشرفت‌شگفت‌انگیزی می کرد. سرما، گرسنگی‌وخستگی‌براستی در نظر او اهمیتی نداشت . استاد لیپمان[1]، متصدی آزمایشگاه فیزیك متوجه شد که این دانشجوی‌آرام و کوچك لهستانی از هوش سرشاری برخوردار است. تکلیفهایی به‌او داد که اندیشه و نظر خود او را به کار

۱ـ Professor Lippmann

وامی‌داشت. ماری باروپوش کنانی‌خود در آزمایشگاه بلندسقف‌وبزرگ، درجلو میزی چوبی می‌ایستاد. با وسایل ظریف ولوله‌های آزمایش، در کنار دانشجویان جوان دیگر کار می کرد . هیچکس حرف نمی‌زد ، چون حواس هردانشجویی متوجه کاری بود که انجام می‌داد. ماری تا پایان عمر سکوت آزمایشگاه را بیش‌ازهرچیز دیگر دوست می‌داشت.

ماه آوریل که رسید حتی ماری‌هم دیگر نمی‌توانست درشهر بماند. درختان شاه بلوط هندی پر شکوفه گشت و عطر یاسهای بنفش همه جا پیچید. روزهای یکشنبه درطبقهٔبالای واگن‌اسبی می‌نشست وبه دهکده می‌رفت. در جنگل گلهای وحشی می‌چید تا اطاق محقرو کوچك خود را باآنها بیاراید .

اما با نزدیك‌شدن ماه ژوئیه سال ۱۸۹۳ماری دیگر برای گردش به‌بیرون شهر نرفت . امتحانات درجهٔ دکتری فیزیك فرا می‌رسید. او همهٔ لحظات خود را صرف مطالعه می کرد.

سرانجام آنروز هولناك رسید. ماری وسی‌تن همکلاس او برای گذراندن نخستین امتحان درسالن گردآمدند. هوا دراین هنگام‌بسیار گرم بود .

ماری برصندلی پشت میزیکه به‌او اختصاص یافته بود نشست و اوراق امتحان را برداشت. پرسش اول‌را خواند، ولی ذهنش از هرچیز خالی بود. گرما که با بی‌قراری اعصاب‌ماری توأم‌شده‌بود، هراندیشه‌ای را از مغز او بیرون رانده بود .

پرسش دوم را خواند ، و آن نیز ، مطلقاً برای ماری هیچ

مفهومی نداشت.

ماری بادلهره پیش‌خود گفت: «حالاچه کار کنم؟جواب‌هیچکدام ازآنها را نمی‌دانم.»

لحظه‌ای لرزان به‌جای خود ماند. بعد باخشونت به خود گفت: «تو نباید بگذاری چه‌این وچه هرچیز دیگر ترا مغلوب کند. خوب، کارت را شروع کن!»

دلهره‌اش کاهش یافت وماری‌به‌کار پرداخت ...

ده روز بعد، ماری در آمفی تآتر پرجمعیت نشسته بود و انتظار شنیدن نتیجهٔ امتحانات‌را می کشید. دانشجویان دیگر گردا گردآمفی تآتر نشسته بودند ومضطربانه پچ‌پچ می کردند. همینکه ممتحن بلند قامت وریش‌جو گندمی بدرون‌آمد، سکوتی ناگهانی‌وسنگین‌حکمفرما شد. صدای او، رسا وسنگین، درخاموشی تکان‌دهنده طنین انداخت:

«مادموازل ماری اسکلودوسکا! حایز نشان درجه‌یك لیاقت.»

۸

نوزادی به نام ایرن

ماری به‌چابکی درخیابان‌تاریك‌وسرد گام برمی‌داشت. در اندیشهٔ ماههای شادی بخش تابستان بود که در خانهٔ خود با پدر و دیگر بستگانش گذرانده بود. همچنین در فکر کمك هزینه ای بود که‌موفق‌شده بودبرای تحصیل دریافت‌دارد. شادمانه پیش‌خود گفت:«ششصدروبل!» این مبلغ تقریباًمعادل بادو هزاروسیصد تومان بود.«بدون این پول من هرگز نمی‌توانستم برای سال دوّم

به‌سوربن بر گردم دورهٔ ریاضیات که الان دارم‌می گذرانم خیلی مشکل به نظر می‌آید. ولی بالاخره فیزیك هم در وهلهٔ اول همینطور بود .»

سر چهار راه ایستاد تا یك گاری اسبی با صدای زیاد از خیابان سنگفرش گذشت. آنوقت یقهٔ نیمتنه‌اش را بالازد، اندکی‌لرزید و با شتاب راهش را برای دیدن چند دوست لهستانی دنبال کرد.

موقعی که به‌پانسیونی که دوستانش درآن اقامت داشتند رسید ، یك مهمان دیگر در برابر خود دید . این مهمان، دانشمند جوانی بود به‌نام پی‌یر کوری [۱] .

پی‌یر کوری مردی بود بلند قامت و چند سالی‌از ماری‌بزرگتر. دستهایی زیبا و چشمانی برخوردار از فروغ درستی و آرامش داشت . تبسم ملایم و دوستانهٔ او چنان در ماری تأثیر کرد که بیدرنگ از او خوشش‌آمد .

چهار جوان‌نزدیك‌پنجره مهتابی نشستند. از این پنجره‌چراغ‌های شهرپاریس که چشمك می‌زد، دیده‌می‌شد.جوانان چای‌می‌نوشیدند و در بارهٔ علوم گفتگو می کردند. پی‌یر کوری از زیادی چیزهایی که این دانشجوی زیبا و جوان لهستانی می‌دانست، در شگفت شده بود.

از او پرسید : «می‌خواهید در فرانسه زندگی کنید ؟»

ماری‌جواب داد: «نه، امسال تابستان امتحان ریاضییاتم‌راخواهم گذراند. بعد اگر بتوانم ترتیبش را بدهم، برخواهم گشت و یك‌سال دیگر خواهم‌ماند. بعد ازآن در لهستان معلّم‌خواهم شد.درآنجااحتیاج

۱ـ Pierre Curie

به‌معلم داریم.»

پی‌یر اعتراض کرد:«ولی در لهستان نخواهید توانست مطالعات علمی خود را ادامه بدهید.»

حتی موقعی که این کلمات را می گفت ، می‌دانست که‌مقصودش چیست: او نمی‌خواست ماری فرانسه را ترك بکند ــ هیچوقت.

در ماههای بهار بعد از آشنایی‌شان، پی‌یر آرام آرام ماری را ترغیب کرد که بیشتر و بیشتر او را ببیند . ماه ژوئیه که رسید ماری امتحان ریاضیاتش را گذرانده‌بود ومی‌خواست به‌ورشو باز گردد. پی‌یر ازماری خواهش کرد درپاریس بماند وبااو ازدواج کند. لیکن‌ماری‌نمی‌توانست تصور ترك همیشگی خانوادهٔ خود و لهستان را تحمّل کند.فقط‌قول‌داد که سعی خواهد کرد در پاییز به‌پاریس بر گردد.

ماری به قول خود وفا کرد . این‌بار در اطاق کوچکی در جنب مطبی که برونیا در کوی « شاتودون »[1] گرفته بود اقامت کرد . در اینجا بود که پی‌یر با برونیا و کازیمیر که از آنها بسیار خوشش آمد ، آشنا شد. همچنین در اینجا بود که پی‌یر پیشنهادی را که‌محتملاً بر قلب ماری چیره گی‌یافت ، به‌او کرد .

هنگامیکه پی‌یر پس‌از گذراندن‌یك‌روز دردهکده اورا به‌خانه‌اش آورد ، به‌او گفت :

«اگر قرار باشد که ما پاریس را ترك‌بکنیم و به لهستان برویم و من در آنجا شغلی بگیرم ، آنوقت تو حاضری با من ازدواج کنی ؟

1_ Rue de Chateaudun

من می توانم زبان فرانسه تدریس کنم و هر وقت که فرصت داشتیم می‌توانیم با هم بکارهای علمی بپردازیم.»

ماری گفت: «پی‌یر! چطورمی‌توانی‌چنین فکری را بکنی ؟ تو نابغه‌ای . هرگز نباید ازکاری که در پاریس داری دست برداری. »

ماری این سخن را جدّی می گفت . ولی در آن واحد حس میکرد که دیگر هرگز نخواهد توانست تصوّر دوری از پی‌یر را تحمّل کند .

درروز بیست و ششم ژوئیهٔ سال ۱۹۸۵ خورشید درآسمانی بی‌ابر طلوع کرد . ماری گیسوان بورماتش را با دقت شانه کرد، بعدآن را با سنجاق بالای سرش کپّه کرد . دامن آبی تیره و بلوزآبی روشن و راه راه پوشید . این بلوزو دامن را مادر کازیمیر به‌مناسبت جشن‌عروسی‌ماری که درآن‌روز برگزارمی‌شد به او هدیه کرده بود .

پی‌یر نزد او آمد و هردو با ترن‌به‌شهر «سو» [۱] که پدر و مادر پی‌یر در آن می‌زیستند رفتند . استاد اسکلودوسکی در خانهٔ کوری منتظربود. برونیا ، کازیمیر و هلا نیز با چندتن ازدوستانی که به جشن عروسی دعوت شده بودند، درآنجا بودند.

پس ازبرگزاری تشریفات ساده ، ماری بلوزی سفید و دامنی کوتاه تر پوشید . کمربندی چرمی با جیب‌هایی که ساعت و چاقوی کوچك جیبی‌اش را در آنها گذاشته بود به دور کمر باریکش بست . سرپاییهای قشنگی را که در موقع جشن عروسی بپا داشت ، در آوردو

۱_ Sceaux

به‌جای آنها کفشهای محکم پوشید آنگاه از پله‌ها پایین دوید تا به‌پی‌یر که او نیز لباس مخصوص روستا پوشیده بود ، بپیوندد .

هردو به‌باغچهٔ خانه که یك هدیهٔ دیگر عروسی درانتظارشان بود رفتند : این هدیه ، دو دستگاه دوچرخهٔ نو و براق بود . لباسهای اضافی و دو بارانی قبلاً در کیف ها جلوی دوچرخه قرار داده شده بود .

همه‌دم درباغچه آمدندتا عروس‌ودامادجوان را برای‌خداحافظی ببوسند وبعد که آن دو سواربر دوچرخه، شادمانه دورشدند برای آنان دست‌تکان دادند .

مادر پی‌یر همچنانکه نگاهش آن دو را بدرقه میکرد ، گفت: «هیچکس‌دیگر در دنیا نیست که بتواند شایستگی پی‌یر مرا داشته باشد . ماری با هر کس دیگر که ازدواج میکرد ، آنقدر خوشبخت نمی‌شد . »

استاد اسکلودوسکی‌به‌بانوی پیرچنین اطمینان بخشید: «ماری هم برای شما دخترمهربانی خواهد بود.»

دراین هنگام ماری و پی‌یر با دوچرخه دریك جادهٔ باریك روستا پیش میرفتند و احساس دو پرندهٔ آزاد را داشتند . مقداری نان و پنیر با خود برداشته بودند و هنگامی که حس گرسنگی کردند ، کنار آبگیری آرام ماندند و ناهار مختصر خود را خوردند . آنگاه ماری زیر درختی تنومند دراز کشید و دستهایش را زیر سرنهاد . به آسمان نیلگون خیره‌شد تا تقریباً بخواب رفت.



دراین‌هنگام احساس کرد چیزی سردو خیس با او تماس یافته، ناگهان باتکانی‌برخاست و نشست ودید که پی‌یر قورباغه‌ای کوچک و سبز رنگ در کف دست او انداخته است .

همین که قورباغهٔ کوچک‌سرش را بالاآورد و به‌ماری نگاه کرد ، ماری دادزد:«وای ، پی‌یرازتوی دستم برش‌دار.»

پی‌یرشگفت‌زده‌پرسید:«ازقورباغه خوشت نمی‌آید؟ » و قورباغهٔ کوچك را برداشت و در آبگیر رها کرد . « پس اینجا چیز دیگری هست که تو ازآن خوشت بیاید .»

هنگامیکه ماری درچرت فرورفته بود ، پی‌یردسته‌ای زنبق‌زرد، نیلوفر آبی و صورتی‌رنگ‌برای او گردآورد.

ماری. باشعف گفت:«پی‌یر،چه گلهای قشنگی!»وچندتااززنبق‌ها



را در گیسوانش فرو کرد.

به زودی بر دوچرخه‌های خود سوار شدند و در جادهٔ باریك که سایهٔ درختان آنرا گرفته بود ، پیش رفتند . هنگامیکه هوا تاریك شد به مهمانخانهٔ کوچکی رفتندتا شب را در آنجا بگذرانند . شام را که عبارت بود ازدو کاسهٔ بزرگ سوپ سبزی غلیظ وداغ با نان سفت و خوشمزهٔ فرانسوی درروشنایی شمع خوردند .

روزهای آزادی و تن‌آسایی همه به‌تندی گذشت . سرانجام‌زمان بازگشتن به‌پاریس و پرداختن بکاررسید. ماری تصمیم گرفته بود برای دریافت گواهینامه‌ای که امتیازتدریس درمدارس فرانسه را به‌او می‌داد مطالعه کند . شغل پی‌یر که ریاست آزمایشگاه مدرسهٔ فیزیك بود ، در آمد چندانی نداشت و ماری می‌خواست برای کمك به‌او درآمدی داشته باشد.

در طبقهٔ چهارم ساختمان شمارهٔ بیست و چهار واقع در کوی «گلاسی‌یر» [۱] آپارتمانی کوچك پیدا شد که پنجره های آن به‌روی باغچه‌ای باز می‌شد . ماری و پی‌یر آنرا فقط با اشیایی که واقعاًضرور بود مرتب کردند .

روی دیوارهاجز رف‌های کتاب چیزدیگری‌دیده‌نمی‌شد. دروسط اطاق بسیار کوچك نشیمن،میزچوبی سفید درازی قرار دادند . ماری‌در یك‌طرف آن و پی‌یر در طرف دیگرش می‌نشستند . وسط میز را فقط یك چراغ نفتی‌ویك دسته گل می‌آراست.

۱ـ Rue de la Glacière

شبها ، هنگامیکه پی‌یر به تنظیم برنامهٔ دروس دورهٔ زمستان می‌پرداخت ، ماری برای اخذ گواهینامهٔ تدریس مطالعه می کرد . همچنین دردفتری بزرگ و جلد سیاه که ظاهر آن مهم بنظر میرسید ، یادداشتهایی می کرد . عنوان صفحه‌های دفتر این بود: « هزینه‌های آقا وهزینه‌های خانم.» ماری حساب خرجی‌را که می کرد تا آخرین دینار نگاه میداشت .

او آشپزی نیز آموخت . در نظرش این آموزش از مشکلترین آزمایش‌های شیمیایی دشوارتر بود . گاه لوبیاها می‌سوخت‌و گاه مرغ به ته دیگ می‌چسبید .

بعضی اوقات آرزوی روزهایی را میکرد که قدری کره روی‌نان میمالید و با یك فنجان چای می‌خورد . لیکن توانست از عهدهٔ خرید و خانه‌داری بربیاید ، روزانه هشت‌ساعت درآزمایشگاه پی‌یر کار کند و شبها پنج ساعت به‌مطالعه پردازد .

درسپتامبر سال ۱۸۹۷ کودکی برای این خانواده بدنیا آمد که او را ایرن نام نهادند . ماری و پی‌یر اطمینان داشتند که ایرن‌زیباترین کودکی بود که جهان تا آن هنگام به‌خود دیده بود . ماری هر روز چهار مرتبه او را شستشو می‌داد . و پی‌یر با ژاکتها و پیراهنهای بچه‌گانه‌ای در دو اندازه، به خانه می‌آمد . بنظر او رشد ایرن کوچولو به اندازه‌ای سریع بود که با چشم خود میدیدند که دارد بزرگ‌می‌شود .

ماری‌ناگزیر بود پرستاری‌بیاوردتا درطی روز از کودك‌نگاهداری

کند . به‌دریافت گواهینامهٔ تدریس توفیق یافته‌بود، اما هنو زروزهایش باکارزیاد درآزمایشگاه میگذشت .



یك‌روزصبح که تازه ازبازاربر گشته وایرن‌وسبزی‌ها راباکالسکهٔ بچه به‌خانه‌آورده بود ، خود را آمادهٔ رفتن به‌آزمایشگاه کرد . لیکن اوّل کودك را کشید و وزن او را با دقت در دفترچهٔ خاکستری رنگی یادداشت کـرد . آنگاه موقعی که پرستار رسید ، ایرن را در آغوش گرفت ، و دوباره او را توی کالسکه گذاشت .

به‌پرستار گفت:«روزآفتابی‌قشنگی‌است. امروزاورا زودتر به‌پارك خواهی برد ، نه ؟»

زن‌مهربان با تبسم گفت: «بله ، بله‌خانم.»

ماری کلاه کوچك سیاه و ساده‌اش را بر سر گذاشت و نیمتنهٔ منددرسش را پوشید و از آپارتمان بیرون آمد . فاصلهٔ کوتاه خانه تا مدرسهٔ فیزیك را با گامهای تند پیمود. به‌زودی هوش وحواس‌اومتوجهٔ آزمایش دشوار گردید . اما درحدود ساعت یازده احساس دلهره‌ای او را فرا گرفت . مبادا پرستار لحظه‌ای از مراقبت کودك غافل‌مانده و

کسی او را ربوده باشد !

ماری به‌خود گفت: «نه، این چه فکرمسخره‌است . » ولی باز هم



مبادا کسی او را ربوده باشد.

ماری با اینکه هوا سرد بود، درنگ نکرد تا کلاهش را بر سر بگذارد و از آزمایشگاه بیرون شتافت . با عجله به طرف پارك مون سوری[1] رفت . چشمانش با نگرانی کالسکهٔ آشنا را می‌جست . آنگاه نفسی به راحت کشید . چون کودکش را بـا جبهٔ

۱_ Parc Monsouris

کوچك سفید و گرمش دید که پرستارش‌هم با وفاداری کنار کالسکهٔ او نشسته بود .

ماری درحالی که این کار خود را حمل به‌نادانی‌زیاد میکرد ، به آزمایشگاه باز گشت .

۹

یك کشف شگفت‌انگیز

یك شب طوفانی ماه ژانویه بود. شام را خورده بودند ، ظرفها شسته شده بود، وایرن چهار ماهه را خوابانده بودند . ماری پاورچین پاورچین از اطاق کودك بیرون آمدو آرام روی‌صندلی‌خود که دریك سرمیز اطاق نشمین قرار داشت ، نشست. نمی‌خواست مزاحم پی‌یر باشد . پی‌یر در بحر مطالعهٔ بلور ها که مدتی بود در زمینهٔ آن ها کار می کرد ، فرو رفته بود .

ماری مجله‌ای برداشت و با دقت به خواندن

مقاله‌ای که‌دربارهٔ یك تجربهٔ جدیدعلمی‌در آن درج شده بود،پرداخت.

در حدود دو سال پیش ازآن، دانشمندی آلمانی به نام ویلهم [۱] فن‌رونتگن برای آزمایش، یك جریان متناوب برق‌را ازدرون لوله‌ای شیشه‌ای گذرانده بود. داخل لوله خلاء بـود ، یعنی تقریباً هوا درآن وجود نداشت . لوله را با کاغذ سیاه پوشانده بود ، بطوری که روشنایی درون آن کاملاً پنهان می‌ماند. لیکن رونتگن مشاهده کرد که بلورهای روی میزی که در آن نزدیکی‌بود، می‌درخشد. علت این امررادرنیافت، چون پرتوهای نور معمولی ازکاغذ سیاه ضخیم عبور نمی کند. باوجود این‌بلورهای‌نزدیك آن لوله می‌درخشید. چه چیز از لوله بیرون‌می آمد که موجب درخشیدن بلورهامی‌شد؟ رونتگن این را نمی‌دانست. بدین جهت آن‌پرتوهای مرموزرا «پرتوایکس»[۱] نامید.

دانشمندی فرانسوی به‌نام پروفسور هانری بکرل[۲] از آزمایش رونتگن آگاهی یافته بود. بکرل برآن‌شد که بداندآیا بعضی اجسام پرتومی‌افکنند ، همین پرتو های ایکس[۳] از آنها نیز ساطع می‌شود ؟ آزمایش خود را با فلزی کمیاب به نام اورانیوم[۴] انجام داد .

آنگاه بکرل برحسب اتفاق به کشف چیزی نایل‌شد که باآنچه انتظارش را داشت کاملاً فرق می کرد . او اندکی اورانیوم را در کنار صفحهٔ عکاسی پیچیده شده‌ای به‌مدّت چند ماه در کشوی تاریك میزش

۱ـ X_ Rays ۲ـ Wilhelm Von Roentgen
۳ـ Professor Henri Becquerel
۴ـ Uranlum

قرار داده بود . بعد ها که به صفحهٔ عکاسی نگاه کرد ، تصویری بر آن دید .

بنابراین اورانیوم حتّی هنگامی که نه در برابر آفتاب قرار گرفته بودو نه در معرض جریان متناوب برق که تولید پرتوهای ایکس می کند، از خود پرتوهایی ناشناخته افشانده بود.

ماری و پی‌یر کوری باعلاقهٔ فراوان مطالبی دربارهٔ این آزمایش‌ها خوانده بودند، مخصوصاً ماری که تصمیم گرفته بود تا آنجا که می‌تواند در زمینهٔ فیزیك مطالعه کند.

در آن شب منتظر ماند تا پی‌یر سرش را از روی کتاب بلند کرد و به‌او نظر انداخت. آنگاه ماری با اشتیاق گفت : « پی‌یر! من فکری کرده‌ام ، می‌خواهم بفهمم که چه‌چیز باعث خارج شدن این پرتوهای عجیب از اورانیوم یا اجسام اورانیوم دار می‌شود.»

پی‌یر گفت :«ماری ! به‌نظر من فکر بسیار خوبی است . خیال نمی کنم هیچکس دیگر کشف پروفسور بکرل را تا این حد دنبال کرده باشد . ممکن است تو به کشف مهمی نایل شوی که به‌سهم خود دامنهٔ علم را گسترش دهد.»

ماری اندیشناك ابروان خود را در هم کشید و گفت :«باید جایی را برای کار پیدا کنم . ناچارم نمونه های زیادی را آزمایش کنم ، و به محلّی وسیع‌تر از آزمایشگاه مدرسه احتیاج دارم. »

پی‌یر سرش را جنباند و گفت :«بگذار من با مدیر مدرسه صحبت کنم. حتماً در مدرسه اطاقی هست که او حاضر باشد آن را برای کار در



سه روز بعد خود را برای کار آماده کرد.

اختیار تو بگذارد.»

صبح روز بعد پی‌یر این خواهش را از مدیر مدرسه کرد. لیکن تنها مکانی را که مدیر می‌توانست به ماری عرضه کند ، انبار کوچکی بود در حیاط مدرسه که دیوار های شیشه‌ای داشت . این اطاق نمناك و بادگیر و پراز خرت و پرت و ماشین‌آلات زنگ زده بود.اماچون‌ماری چارهٔ دیگری‌نداشت، آن اطاق را پذیرفت .

سه روز بعد، خود را برای کارآماده کرد . ابزار و لوازم بسیار کمی‌داشت دستگاههای او گاهی اوقات به‌علت باد سردی که از شکاف‌های زیر پنجره ها به‌درون می‌آمد درست و دقیق کار نمی کرد.دریکی از روز های ماه فوریه گرما سنج تا شش درجه بالای صفرنزول کرد . لیکن ماری یك پیراهن کش پشمی زیر رو پوش خود پوشید و کار را ادامه داد .

تا پایان ماه مارس چندان آزمایشهای شیمیایی انجام داده بود که او را نسبت به سه چیز اطمینان می‌بخشید : هرچه مقدار اورانیوم جسم‌مورد آزمایش بیشتر باشد بر شدت‌پرتوهای‌مرموز افزوده‌می‌شود. روشنایی، حرارت،وسردی درشدّت پرتوهااثری ندارد. چنانچه‌اورانیوم با جسم دیگری ترکیب شود ، باز هم فرق نمی کند.

ماری در یك شب بارانی ، هنگامیکه با پی‌یر از مدرسه به خانه بازمی گشت، گفت:«این پرتوهایی که ازاورانیوم‌خارج می‌شود، معلول نوری که‌مامی‌توانیم ببینم‌نیست.همچنین با حرارتی که ماحس می کنیم

ارتباطی ندارد . فکر می کنم این پرتوها باید از نور یا حرارتی خارج شود که هنگامیکه زمین‌نو پدید و بسیارداغ بوده ، در اورانیوم محبوس شده است.

پی‌یر لحظه‌ای در این‌باره اندیشید و گفت :«ممکن‌است‌همینطور باشد که می گویی.»

ماری با اشتیاق سخن خود را دنبال کرد:«اگر همینطور باشد ، شاید این پرتوافشانی ، غیر از اورانیوم ، در فلزهای دیگر هم اتفاق می‌افتد .»

پی‌یر تبسم کرد و گفت :«برای پی‌بردن به‌این‌موضوع خیلی‌باید کار کرد . باید تمام عناصر سادهٔ شیمیایی را که ما چیزی در بارهٔ آنها می‌دانیم، آزمایش کنی.»

ماری گفت: «من‌هم‌درست همین تصمیم را دارم.»

پی‌یر سوتی‌زد و گفت:«تو یك دانشمند واقعی هستی!»

ماری عیناً همین کار را کرد. پس از چند هفته‌کار ، ثابت شد که حدس او درست بوده است. ماری کشف کرد که توریوم[۱] نیز که‌جسم درخشندهٔ دیگری است، درست مانند اورانیوم پرتو می‌افشاند.

ماری ، در پایان کار یك روز ، همچنانکه در حیاط برای دیدن پی‌یر به‌طرف او می‌دوید، با صدای بلند گفت : « پی‌یر، من برای این درخشش عجیب اورانیوم وتوریوم نامی ساخته‌ام . رادیو اکتیویته[۲] !

---

۱ ـ Thorium

۲ ـ Radioactivity

به‌نظر تو این نام چطور است؟»

پی‌یر كوری اندیشناك این نام را تكرار كرد «رادیوا كتیوته . و اجسامی كه این پرتوها را می‌افشانند«رادیو ا كتیو»هستند. بله، من‌این نام را می‌پسندم .»

«می‌دانی حالا من می‌خواهم چه‌كار كنم؟»

ماری مانند كودكی كه هدیهٔ جشن تولد خود را می گشاید ، خوشحال‌بود. «می‌خواهم تمام موادمعدنی را كه‌می‌توانم‌به‌دست بیاورم، آزمایش كنم وببینم كدام آنها رادیو ا كتیو هستند؛ و بعد هم می‌خواهم با الكترومتر شدت پرتوهای هر یك از نمونه‌های‌این اجسام را اندازه بگیرم . و بالاخره می‌خواهم ببینم در هر نمونه چه مقدار اورانیوم یا توریوم موجود است .»

اما هنگامی كه ماری این كار را كرد، بارازی روبرو گشت.

یك روز همچنانكه جلو میز كار خود در اطاقك دیوار شیشه‌ای ایستاده بود، چنین اندیشید «حتماً در یك قسمت اشتباه كرده‌ام ، خوب می‌دانم كه در نمونهٔ سنگ پیچ بلند [۱] چه مقدار اورانیوم هست.فكر نمی كنم موجب این قدر رادیوا كتیوته كه الكترومتر نشان می‌دهد ، بشود . »

با شكیبایی آزمایش خود را، نه‌یكبار بلكه چندین بار ، تكرار كرد. باز هم نتیجهٔ آزمایش‌ها شدتی را در پرتو های حاصل نشان داد

---

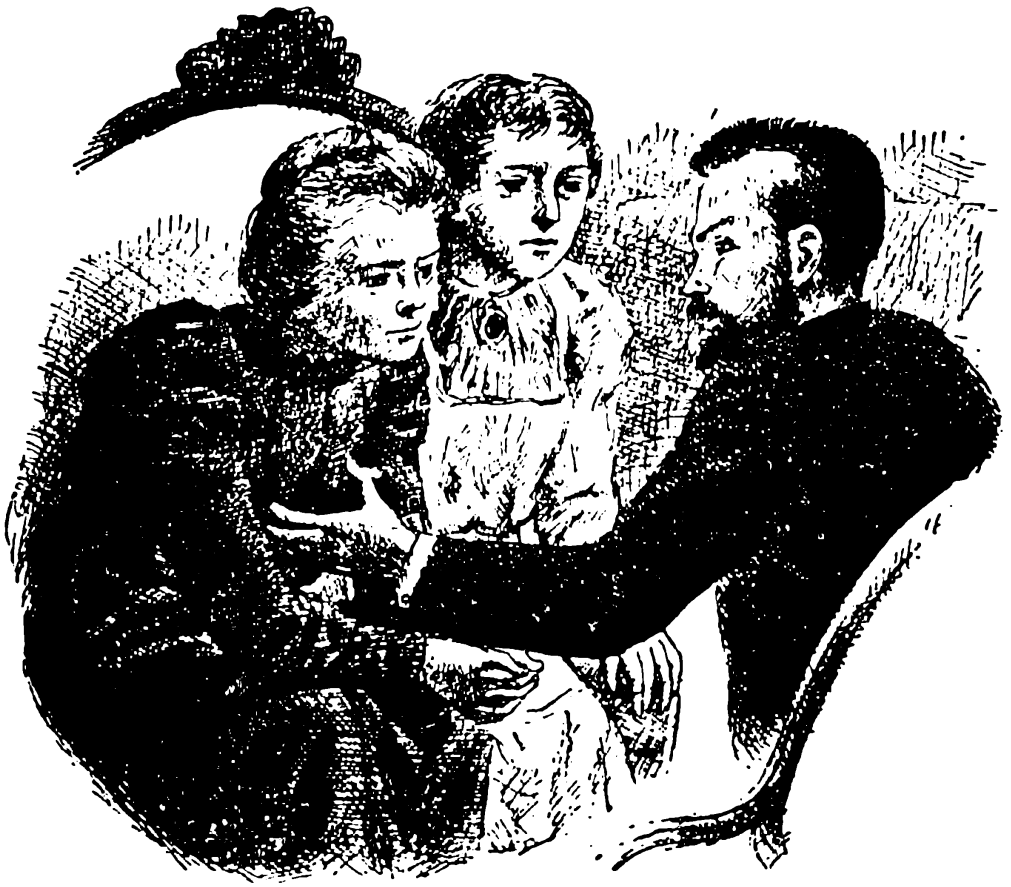
۱ ـ Pitchblende ماده‌ای است معدنی كه رادیوم و اورانیوم دارد و قهوه‌ای تیره است .

PersianPDF.com

که بیش ازقدرت اورانیوم موجود در نمونهٔ سنگ معدنی بود .

آن شب ماری هنگامی که به خانه آمد، بسیار خسته بود. لیکن نمی‌توانست اندیشهٔ این معما را از سر بیرون کند . موقعی که برونیا بعداز شام نزد او آمد، ماری در این باره با او صحبت کرد .

گفت: «من ازاین‌موضوع سر در نمی‌آورم . من در مورد «پیچ‌بلند» آزمایش می کردم و همانطور که می‌دانید این یك سنگ معدنی اورانیوم‌است. دراطریش، که آن‌رااستخراج‌می کنند، به‌نظرمن‌اورانیوم را در ساختن شیشه به کار می‌برند. من الان خوب می‌دانم که یك‌مقدار معین اورانیوم چقدر رادیو اکتیوته ایجاد می کند. اما هر بار که این



آزمایش‌را انجام می‌دهم، رادیوا کتیوته بیش از آن است که‌باید باشد.»

برونیا اندیشناك پرسید: «و علتش را هم نمی‌دانی؟»

ـ«نه. تازه می‌خواهم‌در باره‌اش فکر کنم.» ماری بر گشت تا به روی پی‌یر که‌در آن نزدیکی‌نشسته بود، تبسم کند. «پی‌یر، نخند! من جداً فکر می کنم که‌یك‌عنصر شیمیایی ناشناخته‌باید موجب‌این‌پرتوهای شدیدتر از اندازه باشد.»

پی‌یر به‌جلو خم شد، علاقهٔ به موضوع چشمان او را روشن کرد، و او گفت:«من‌نمی‌خندم، ماری. از اینها گذشته، دانشمند مانند مکنشف است. موقعی که کریستف‌کلمب به طرف هندوستان حرکت کرد، به جای رسیدن به‌هندوستان، قارهٔ بزرگ و ناشناختهٔ امریکارا یافت.»

برونیا گفت:«ماری! فکرش را بکن! اگر درست فکر کرده باشی و یك عنصر جدید ناشناخته را کشف کنی ـ این یکی ازمهمترین کشف‌های علمی خواهد بود که تا به‌حال انجام گرفته است!»

۱۰

رادیوم

بهار پاریس باردیگر در رسیده بود. ماری در بامداد یکروز یکشنبه پنجرهٔ اطاق خوابش را گشود، و درهوای لطیف نفسی عمیق کشید. نگاهی برفراز شهر که خیابانهای آنرا درختان سبز تیرهٔ نارون مشخص می کرد ، انـداخت . در فاصله‌ای دور بـرج باشکوه ایفل ودرسراسر چشم‌انداز رودسن را با کرانه‌های سبز آن می‌دید.

به طرف تختخواب ایرن رفت و کودك را در

بغل گرفت .

همچنانکه اورا می‌بوسید، بالحن شیرین مادرانه گفت: « توحالا دیگر دختر بزرگی شده‌ای. امروز هشت ماه‌داری. فکرش‌رابکن!»

پی‌یر درحالیکه به درون اطاق خـواب می‌آمد، گفت: «آه ، تو اینجایی ، عزیزم . در این فکر بودم که حاضری پیش از شدید شدن گرمای روز در کنار رودخانه گردشی بکنیم. »

ماری گفت: « بله،بیا برویم. موقعیکه بر گشتیم ایرن‌را شستشو خواهم داد . و پیش‌از آنکه به‌آزمایشگاه بروم وقت خواهم داشت که برای ناهار فردا سبزی وچیزهای دیگر را آماده کنم. »

پی‌یر تبسم کنان گفت: «امروز من می‌خواهم باتو به‌آزمایشگاه بیـایم . »

ماری با تعجبی‌آمیخته بـا خرسندی گفت: «راستی ؟ ولی آخر روزهای یکشنبه که همیشه در زمینهٔ بلورها کار می کنی و در...»

پی‌یر خندید و گفت: «ماری، خیال نمی کنم هنوز هم کاملاً به اهمیت کار خودت پی‌برده بـاشی ، ولی دانشمندان دیگر از اهمیت‌آن آگاه شدند. حتی یکی‌از آنان دربارهٔ عنصر ناشناخته‌ای که تو فکر می کنی درسنگ «پیچ‌بلند» کشف کرده‌ای، مقاله‌ای نوشته است. بهمین جهت تصمیم گرفته‌ام آزمایشهای خود را در بارهٔ بلورها بـرای مدتی بکنار بگذارم، در کشف این عنصر به‌تو کمك کنم.»

ماری در حالیکه به کودك لباس می‌پوشاند گفت : « پی‌یرچقدر خوب می‌شود. »

به‌زودی آماده‌شدند ومرد جوان، بلند قامت و ریشو و زن‌لاغر‌اندام‌و بور گیسو به‌طرف پایین «رو دولا گلاسی‌یر» گام برداشتند. ماری کالسکهٔ بچه‌را پیش میراند. او وشوهرش حالت هر زن و شوهر جوان دیگری را داشتند که برای گردشی در پگاه بیرون آمده باشند. ولی‌موضوعی که‌این‌دو درباره‌اش گفتگو می کردندکاملاً فرق می کرد. چون ماری وپی‌یر درصدد آن بودند که‌ببینند چگونه می‌توانند باهم در آزمایشگاه کوچك ماری کار کنند.

از آن‌پس درتمام یادداشتها و گزارشهاشان «ما پی‌بردیم» یا «ما مشاهده کردیم» می‌نوشتند. درماه ژوئیه ماری وپی‌یر اطمینان‌یافتند که در سنگ «پیچ بلند» تنها یك عنصر ناشناخته وجود ندارد، بلکه دو عنصر است.

سرانجام که موفق به تجزیهٔ شیمیایی یکی از این دوعنصرجدید شدند، پی‌یر به‌ماری گفت: «تو باید روی آن اسم بگذاری.»

ماری لحظه‌ای اندیشید. آنگاه چنین پیشنهاد کرد: «می‌شود آنرا پولونیوم بخوانیم؟»

پی‌یر تبسم کرد. فهمید که ماری درانتخاب ایـن اسم در اندیشهٔ لهستان محبوب خود بود. است.

پاریس درآن هنگام به حد تحمل ناپذیری گرم شده بود. ماری وپی‌یر کلبه‌ای روستایی دربیرون شهر اجاره کردند. آنگاه درآپارتمان خود را درپاریس بستند وبرای استراحت شهر را ترك گفتند.

در دهکده ایرن به‌تندی رشد می‌یافت. تازه می کوشید به‌تنهایی

سرپا بایستد. دلش‌می‌خواست‌دنبال«دی‌دی»، گربهٔ ولگردی که‌خانوادهٔ کوری آنرا برداشته بود، بدود.

ایرن گاه جیغ‌می کشید« گو گولی، گو گولی، گو!»اما«دی‌دی» همیشه از دستهای کوچك تپلی می گریخت.

روزهای شادی بخش تابستان که با شنا، کوه نوردی و دوچرخه سواری می گذشت، فقط یك‌چیز بر آنها سایه‌می‌افکند. برونیاو کازیمیر تصمیم گرفته بودند پاریس را ترك کنند و بیمارستانی در کوهستان کارپات بسازند.

زمان خداحافظی که رسید ماری و برونیا هردو بسیار اندوهناك بودند. آن‌دوهمیشه گذشته از خواهر، دوستان نزدیك بودند. میدانستند که دلشان برای یکدیگر بسیار تنگ خواهد شد.

ماه سپتامبر که‌آمد ماری تقریباً خوشحال شد چون او و پی‌یر می‌توانستند به پاریس باز گردند و بکار بپردازند. در ماه دسامبر دو دانشمند جوان توانستند اعلام کنند که دومین عنصر ناشناخته‌ای را که درجستجوی آن بودند، شناخته‌اند.

این عنصر را رادیوم نامیدند.

لیکن گفتن اینکه رادیوم وجود دارد بحثی بود و متقاعد کردن دانشمندانی که باتوجه‌خاصی‌مواظب کار ماری‌وپی‌یر بودندبحث‌دیگری. اینان می گفتند که اگر واقعاً چنین چیزی به‌اسم رادیوم وجود دارد، آنان می‌خواهندآنرا ببینند و وزنش را بسنجند.

ماری به‌پی‌یر گفت: «ناچاریم املاح اورانیوم تهیه کنیم.»



ماری مشتی ازسنگ‌معدنی تیرهٔ مایل به‌قهوه‌ای بیرون آورد.

پی‌یر سرش راجنباند. بعد گفت: «ولی آنوقت خیلی‌سنگ «پیچ بلند» احتیاج داریم، چندین تن. هرگز استطاعت خریدآنرا نخواهیم داشت. صبر کن ببینم. یادت می‌آید یکبار گفتی که در معادن اطریش اورانیوم را برای ساختن‌شیشه استخراج می کنند. آنچه از این «پیچ بلند» می‌ماند بدرد معدن کاران نمی‌خورد. شایدبتوانیم مقداری‌ازآنرا به قیمت ارزان به‌دست بیاریم. بیا امتحان کنیم.»

همین که ماری و پی‌یر در مورد نقشهٔ خود تصمیم گرفتند، در اجرای آن‌لحظه‌ای وقت تلف نکردند. دربامداد یکروز ارابهٔ بزرگ پراز کیسه‌های «پیچ‌بلند» درحیاط مدرسهٔ فیزیك توقف کرد. ماری و پی‌یر به‌طرف ارابه دویدند.

ماری ازپی‌یر خواهش کرد: «اوه، طناب را ببر ویکی‌از کیسه‌ها را باز کن تانگاهی به «پیچ‌بلند» خود بیندازیم.»

پی‌یر که از هیجان خنده‌اش گرفته بود یکی‌از کیسه‌ها را باز کرد. ماری باشعف دستش‌را توی کیسه‌فرو کرد. مشتی ازسنگ معدنی تیرهٔ مایل به قهوه‌ای بیرون آورد. در ضمن پی‌یر به‌راننده گفت کیسه‌ها را به‌انباری که درطرف دیگر حیاط بود ببرد.

این انبار کهنه تنها جای بزرگ و مناسبی بود که توانسته بودند برای‌خود پیدا کنند. کف آن‌خاکی بود ودیوارهای گچی آن‌تبله کرده بود. موقعیکه‌باران می‌آمدسقف آن چکه می کرد. گرمای‌این کارگاه را فقط یك بخاری‌آهنی فرسوده و زنگ‌زده تأمین می کرد. ولی البته درآنجا یك تخته سیاه و چند میز کهنه بود و سقف انبارهم پنجره‌ای

غبار گرفته داشت.

ماری و پی‌یر دستگاههای خودرا از کارگاه کوچك به‌انبارمنتقل کرده بودند اکنون مشتاق بودند که کار را شروع کنند. اگر می‌دانستند که برای یافتن آنچه درجستجویش بودند باید تن به‌چهل‌وپنج ماه کار طاقت‌فرسا بدهند، شاید تا این‌حد اشتیاق نشان نمی‌دادند.

دراین گیرودار چندین چیز اتفاق افتاد. مادر پی‌یر مرد و پدر او، دکتر کوری سالخورد، آمد که با پی‌یر وماری زندگی کند. مردی بود بلند قامت که چشمان آبی جانداری داشت. هروقت به مباحثه‌ای‌ـ که اغلب گفتگویی آرام بود ـ می‌پرداخت، چشمانش تندی وخشونت می‌یافت. اما او روح محبت بود و ایرن کوچك را می‌پرستید.

موقعی که‌دخترك تقریباً سه‌ساله‌بود، خانوادهٔ کوری به‌خانهٔ کوچك یك طبقه‌ای دربولوار کلرمان(۱) کوچ کردند. این خانه را پرده‌ای از درختان بلند وقطور از خیابان جدا می‌ساخت. در پشت خانه باغچه‌ای آرام قرار داشت. در اینجا ایرن می‌توانست زیر نگاه چشمان مواظب پدربزرگش دور از هر گونه خطری بازی کند، چون ماری از ساعت‌نه بامداد تا تاریکی شامگاه مشغول بود.

روزهای پیاپی درحیاط بی‌حفاظ وباد گیر مدرسه می‌ایستاد و با میلهٔ آهنی درازی مواد شیمیایی جوشان را بهم می‌زد به ایـن امید که روزی املاح رادیوم بدست آورد. مواد شیمیایی را باهم می‌آمیخت، آنها را جدا می‌کرد وتنگهای بزرگ را با مواد عجیبی که‌او وپی‌یر دربارهٔ

۱- Boulevard Kellermann

آنها مطالعه می کردند، پرمی کرد.

پس‌از قریب سه‌سال حتی پی‌یر که در داخل انبارکار می کرد به نومیدی گرایید.

یك روزماری که کارش را برای مدت طولانی تری متوقف کرده بود تا فرصت رفتن تو و نوشیدن یك فنجان چای را با شوهرش داشته باشد، پی‌یر به او گفت: «ماری! ماری! تونمی‌توانی همین طور ادامه بدهی. تهیه کردن رادیوم در این انبار کهنه که همیشه یا خیلی گرم است یا خیلی سرد سالها طول خواهد کشید. ممکن است هرگزموفق نشوی. چرا دست از این کار برنداری و همان مطالعهٔ خودت را در بارهٔ رادیو اکتیویته ادامه ندهی؟»

ماری با سر سختی گفت: «نه، من کار را ادامه خواهم داد تا رادیوم رابه دست بیاوریم.» و با حالتی خیال پرورانه افزود: «نمی‌دانم این رادیوم چه شکلی است.»

پی‌یر تبسم کنان گفت: «شاید رنگ زیبایی‌داشته باشد.»

ماری زمزمه کرد:« من بایدآن را به دست بیاورم. من باید...»

در تاریك و روشن یك شامگاه ماه مه سال ۱۹۰۲ ماری و پی‌یر از کارگاه قدم زنان به خانه بازمی گشتند. سراسرروز را به سختی کار کرده بودند اما سرهاشان افراشته و گامهاشان سبك بود. ایرن کوچك که در این هنگام چهار ساله بود دوان دوان به پیشباز آن دو آمد. با شیوهٔ بیان کودکانهٔ خود به جای «مادر» صدازد «ما، ما» و خود را میان بازوان مادرش افکند.

ماری کودك را در آغوش کشید و دست او را گرفت و به درون خانه رفت. بزودی غذا را روی میز گذاشت و خانوادهٔ کوچك برای صرف شام نشستند. دکتر کوری پیرسینه بند ایرن را بسته بود. دخترك سر گرم بر چیدن دانه‌های ریز روی کیك خودش بود.

ماری نگاهش را به پی‌یر که در آن طرف میز بود انداخت. چشمان کبودش می‌درخشید. پی‌یر رویش را به پدرش که مقابل ایرن نشسته بود کرد و گفت: «پدر! ماری می‌خواهد چیزی به شما بگوید. چیزی که می‌خواهیم پیش از هر کس دیگر شما آن را بدانید.»

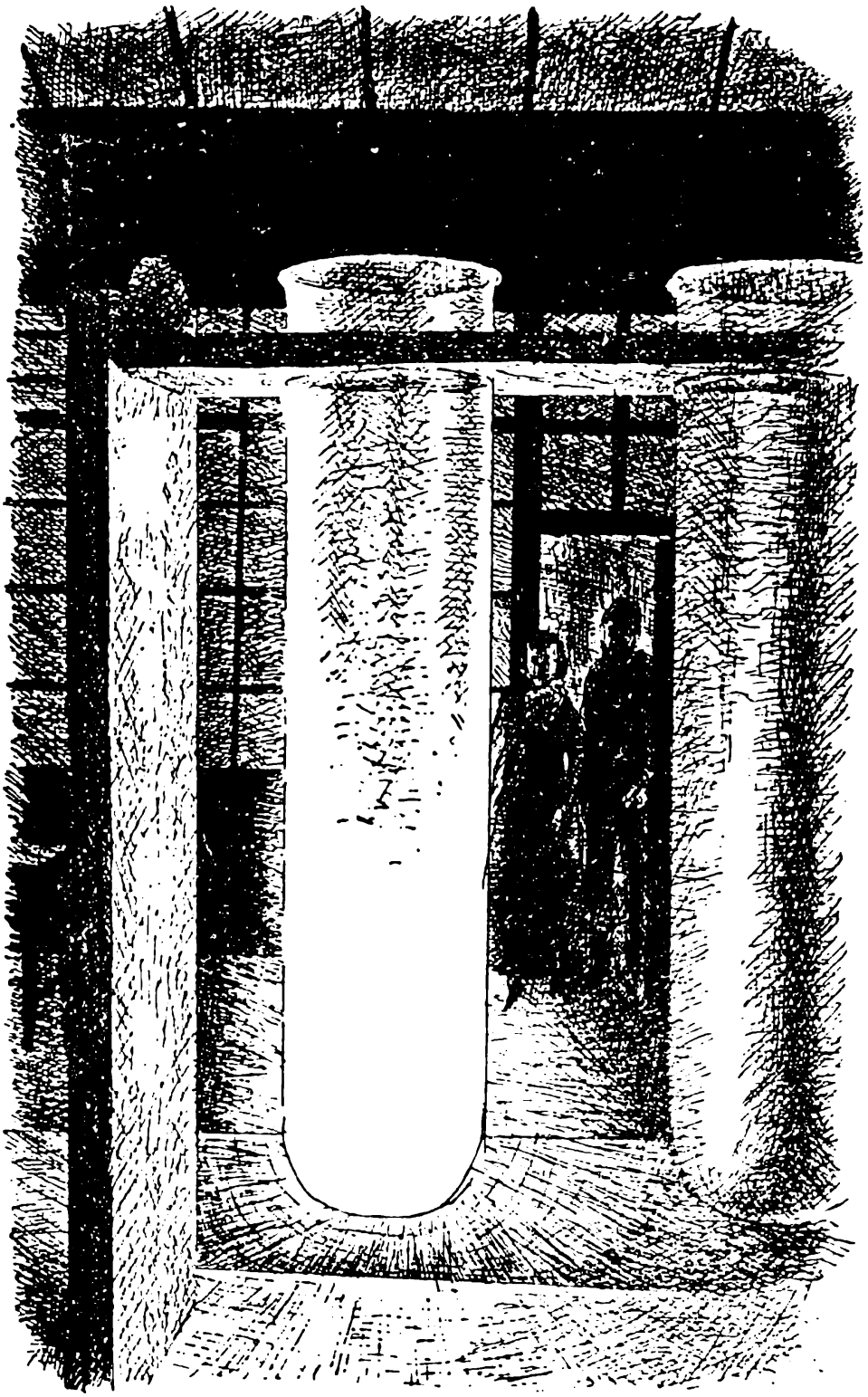
دکتر پیر با کنجکاوی به ماری نگاه کرد: «بله؟ موضوع چیست عزیزم؟»

ماری پیروزمندانه اعلام کرد: «کار را به‌انجام رساندیم! بالاخره املاح رادیوم را بدست آوردیم!»

دکتر کوری پیر اظهار داشت: «ماری! به هردوی شما تبریك می‌گویم.» از روی صندلی بر خاست و آمد و هر دو گونهٔ ماری را بوسید. بعد پسرش را نیز در آغوش گرفت.

اندك زمانی بعد از شام ماری ایرن را به رختخواب برد. مقدمهٔ خفتن کودك مقداری توی وان شلپ شلپ کردن بود وچند بار خواهش کردن که «آنقدرزودازپیشم نرو» وبالاخره «ما... یك لیوان آب به من می دهی؟»

سرانجام ایرن به خواب رفت. پدر پی‌یر هم زود خوابید، موقعی که ماری به‌اطاق نشیمن بر گشت دید که پی‌یر بی آرام قدم می‌زند.



لیکن اکنون انبار کهنه زیبا شده بود.

ماری روی صندلی کهنهٔ چوب ماهون نشست و به دوختن پیش بندی که برای ایرن درست می کرد، پرداخت. اما نمی‌توانست حواسش را روی دوختن متمر کز کند و دوباره سوزن به انگشتش فرو رفت . سر انجام خیاطی را کنار گذاشت و به پی‌یر نگاه کرد .

گفت: « برمی گردیم به . . . »

پی‌یر موافقت کرد « بله ، برویم . »

ماری احتیاج نداشت که جمله اش را تمام کند . هـر دو مشتاق بودند که به آزمایشگاه بر گردند .

در حیاط تیرهٔ مدرسه بار دیگر پی‌یر در قراضهٔ انبار کهنه را باز کرد . آن دو به درون کار گاه تاریك رفتند .

لیکن اکنون انبار کهنه زیبا شده بود . چون ذرات گـرانبهای رادیوم درخشان و آبی رنگ مـانند عقر به‌های فسفری ساعت در شب ، ولی خیلی درخشان‌تر ، در تاریکی پرتو می‌افکند .

۱۱

یك تصمیم مهم

شبی که ماری و پی‌یر برای دیدن رادیوم خود به کارگاه برگشتند گذشت و با مداد آمد . ماری شادمان پشت میز نشست تا این خبر را برای پدرش بنویسد. می‌دانست که اوخوشحال خواهد شد ، چـون استاد سالخورد با علاقهٔ فراوان از جزءِ به جزءِکار دخترش آگاهی یافته بود .
چند روزبعد ماری پاسخ نامه‌اش‌را دریافت کرد. پدرش بی‌اندازه شاد شده بود. متأسفانه بیماربود

و گفته بود که توانایی سفر به پاریس را بـرای مشاهدهٔ آن عنصر شگفت انگیز و نو یافته ندارد . ولی خبر خوش ماری در بهبود حال او مؤثر افتاده است .

آنگاه مصیبت ضربه‌اش را فرودآورد . ماری از برادرش ژوزف تلگرافی دریافت کرد ، که در آن نوشته بود بیدرنگ به ورشو بیاید . پدرش در حال احتضار بود .

ماری با اولین ترن پاریس‌را ترك کرد . لیکن سفر او تقریباً سه روز طول کشید . هنگامی که به خانهٔ ژوزف رسید ، پدرش زندگی را بدرود گفته بود .

ماری درآغوش برونیا به زاری گریست و گفت : «اصلاً نباید در پاریس می‌ماندم . همیشه از من می‌خواست که به وطن برگردم و نزد او باشم . »

برونیادرحالی که گیسوان بورخواهرش‌رانوازش‌می کرد بالحنی تسلی‌آمیز گفت: «مانیا، این طورفکر نکن. پدرمان به توخیلی‌افتخار می کرد. اورانیوم را که کشف کردی او بی‌اندازه خوشحال‌شده بود . »

این تسلی ماری را اندکی‌آرام کرد . ولی هنگامی که به پاریس بازگشت ، زن جوان رنگ پریده و خسته‌ای بود. ضربه واندوه مرگ پدرش ، که در پایان چهار سال‌کار و زحمت اتفاق افتاده بود ، ماری را را فرسود . علاوه برآن تدریس در یك مدرسهٔ دخترانه را در بخش سور [۱] آغازکرده بود . ناگزیر بود که هفته ای چندین بار با ترن

۱ ـ Sévres

به‌آنجا برود. لیکن ناگوارتر از همهٔ اینها نگرانی او به خاطر پی‌یر بود.

پی‌یر به منظور تأمین درآمد بیشتر به‌تدریس فیزیك در یکی از شعبه‌های سوربن پرداخته بود. او نیز بسیار خسته و فرسوده بود و اغلب درد می‌کشید. ماری به وحشت افتاده بود که مبادا این درد ناشی از بیماری وخیمی باشد.

یك روز که پی‌یر بیش از همیشه خسته به نظر می‌رسید ماری به او گفت: «پی‌یر ما ... ما بدون وجود یکدیگر نمی‌توانیم زنده بمانیم، مگر نه؟»

پی‌یر گفت: «چرا.» ولی بعد به او نگاه کرد و گفت: «تو اشتباه می‌کنی. هر اتفاقی که بیفتد حتی اگر انسان مجبور باشد مثل بدن بی جان زندگی کند، باز هم باید دست از کار برندارد.»

اکنون دیگر کار بی وقفه برای ماری و پی‌یر بسیار دشوار می‌شد. اعلام کشف رادیوم به‌توسط آنان هیجان فراوانی میان دانشمندان سراسر جهان به وجود آورد. تا آن زمان اعتقاد بر این بود که جهان از موادی معین خلق شده است. تصور می‌شد که این مواد یا عناصر از ذرات خاصی درست شده است که ماهیت آن هرگز تغییر پذیر نیست.

در این زمان ماری و پی‌یر ثابت کرده بودند که بعضی از این ذرات یا اتمها همواره درحال تغییر است.

پرتوهای عجیبی که هانری بکرل نخستین بار در او را نیوم مشاهده کرده بود ناشی از همین خرد شدن ذرات بود. و هنگامی که به اندازهٔ کافی ذراتی از اتم اورانیوم جدا گردید، اتم جدا شده دیگر

اورانیوم‌نبود ، بعد از گذراندن چندین مرحله تبدیل به اتم رادیوم شده بود . این جریان خرد شدن ذرات هر گز متوقف نمی‌شود . اتم رادیوم نیز به موقع خود به‌اتم پولونیوم تبدیل می گردد . این اتم هم تغییر می کند و سر انجام به سرب مبدل می‌شود .

این که کسان زیادی به دیدار خانوادهٔ کوری می‌آمدند و در کار ایشان وقفه می‌انداختند ، علت دیگری هم داشت . معلوم شده بود که از رادیوم می‌توان استفاده‌های زیاد کرد . به وسیله رادیوم می‌شود الماس اصل را از الماس بدل باز شناخت . رادیوم حرارتی پس می‌دهد که ممکن است روزی به جای ذغال یا نفت مصرف شود . همچنین مورد استعمال دیگری دارد که از همه مهمتر است .

یك روز بعد از ظهر شخصی به‌کارگاهی که ماری و پی‌یر در آن کارمی کردند آمد . این شخص پروفسور هانری بکرل بود که برای این خانواده دوست خوبی شده بود .

هانری بکرل پرسید: « فکر می کنید این رادیوم شما با من چه کرده باشد ؟ به جیب جلیقه‌ام‌نگاه کنید ! یك لولهٔ‌رادیوم گذاشته بودم توی آن . جلیقه‌ام را سوزانده وپیراهنم را سوراخ کرده ، ضمناً خودم را هم سوزانده است ! »

ماری و پی‌یر خندیدند، پی‌یر گفت: « ما تمام اوقات می‌سوختیم. بعد از دو هفته تاول می‌زند ، دو هفتهٔ دیگر هم طول می کشد تا خوب شود . »

پروفسور بکرل حیرت زده پرسید: « راستی‌شما از اثری که این

تشعشع ممکن است روی بدنتان داشته باشد نمی‌ترسید؟انقدر از نزدیك با رادیوم کار کردن ممکن است به سلامت شما لطمه بزند.»

ماری شانه‌هایش را بالا انداخت و آرام گفت: «این فرصتی است که ما نباید از دست بدهیم.»



پی‌یر گفت: «بله،ازاین بابت نباید نگران باشیم. من می‌خواهم بفهمم که این پرتوهای پرقدرت براشخاصی که بیماریهای پوستی و غده دارند چه تأثیری می کند.»

بکرل سرش را با قدرت جنباند « مقصودت این است که اگر رادیوم بتواند پوست سالم را بسوزاند ، پوست مبتلا به بیماری را هم می‌تواند بسوزاند . به نظر من باید حتماً این کار را بررسی کنی . »

دیری نگذشت که پی‌یر و چند دانشمند دیگرحیوانات بیمار را با رادیوم‌معالجه کردند. موقعی که می‌توانستندجانوران را درمان کنند بسیار شادمان شدند . درنتیجهٔ آزمایشهای خود دریافتند که رادیوم را می‌توان برای معالجهٔ بعضی ازانواع سرطان بکار برد.

اکنون ارزش رادیوم بالا رفته بود . بهای یك گرم آن هفتصدو پنجاه‌هزارفرانك طلابود. درسراسراروپا ودرانگلستان‌و امریکا بسیاری از مردم اشتیاق تولید این فلز نایاب راکه تا این‌حد ارزش یافته بود، داشتند .

یك روز نامه‌ای خطاب به‌پی‌یر کوری آمد ، این نامه از طرف چند بازرگان شهر بوفالو[1] واقع در کشور های متحد امریکا فرستاده شده بود. پی‌یر آن را با دقت‌خواند. آنگاه نامه را برداشت ونزدماری که دراطاق خواب بود رفت .

ماری می کوشید ایرن پنج ساله را بیحرکت سرپانگاه دارد تا بتواند گیسوان خرمایی روشن او را برس‌بزند . اما ایرن بیشتر دلش می‌خواست دی‌دی گربهٔ سیاه وسفید را قلقلك بدهد.

پی‌یر گفت:«ماری می‌خواهم دربارهٔ موضوعی با تو صحبت کنم. موضوع مهمی که دربارهٔ رادیوم پیش آمده‌است.»

۱ـ Buffalo شهری است درمغرب‌ایالت نیویورك.



ماری می‌کوشید ایرن پنج ساله را بی‌حرکت سرپا نگاه دارد .

ماری بچهرهٔ لاغر و مهربان او نظر انداخت و دید که اومضطرب است . بدخترك که چشمان درخشان داشت گفت :«ایرن ، پس‌بدو برو، من که ازپس تو بر نمی‌آیم.»

ایرن با فریاد پیروزی ، خودش را روی « دی دی » انداخت . گربه را میان بازوان کوچك و تپلی خود گرفت . هر دو مانند توله سك و بچه گربه‌ای که با هم بازی کنند ، روی تختخواب بزرگ غلتیدند .

ماری خنده کنان دنبال‌پی‌یر باطاق نشیمن رفت.

پی‌یر درحالیکه پشت میز خود می‌نشست باو گفت :« این نامه‌از طرف چندنفر امریکایی آمده است ، می‌خواهند روشی را که تو برای تهیهٔ املاح رادیوم خالص از سنگ معدنی «پیچ بلند» به کار برده‌ای به مهندسان آنها بگوییم . آنها هم می‌خواهند روش این کار را یاد بگیرند.»

ماری آهسته گفت :«خوب؟»هنوز دراین فکربود که چه چیزی می‌تواند موجب اضطراب پی‌یرشده‌باشد.

پی‌یر سخنش را دنبال کرد « هم می‌توانیم اطلاعاتی را که خواسته‌اند به‌آنها بدهیم ، هم...» لحظه‌ای مکث کرد « هم می‌توانیم با مطالبهٔ حق خود این اطلاعات را بآنها بفروشیم . ازاینها گذشته این تو بودی که طریقهٔ بدست‌آوردن رادیوم از«پیچ بلند» را پیدا کردی . وتنها من‌وتوهستیم که این طریقه را می‌دانیم.»

اکنون ماری هم مضطرب شده بود . «ولی پی‌یر ، با اینکه این

کشف را ما کرده‌ایم، مگرمتعلق بهمه جهان نیست ؟ رادیوم بایدبرای درمان بیماریهای دردناك مصرف شود . آیا ما حق داریم از بابت آن پول بگیریم؟»

پی‌یر موقرانه گفت:«شاید حق نداشته باشیم. ولی ماری ، درعین حال نباید فراموش کنیم که زندگی سختی را می گذرانیم. پول نداریم که یك آزمایشگاه مخصوص بسازیم . ضماً باید بفکر آیندهٔ ایرن کوچولو هم باشیم . اگر هربار که طریقهٔ تولید رادیوم از«پیچ بلند» را بکسی‌می گوییم مبلغ‌معینی‌دریافت کنیم، به زودی ثروتمند خواهیم شد ، ماری لحظه‌ای خاموش نشست آنگاه ازروی صندلی برخاست وبه طرف پنجره رفت، سرانجام گفت: «پی‌یر، حتی اگرتمام عمر هم فقیر بمانیم ، باز هم نمی‌دانم چطور می‌شود برای اطلاعاتی که این مردم می‌خواهند پول بگیریم.این‌کارمخالف باروح علمی است.»

پی‌یر هم برخاست و به‌کنار او رفت ، دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت:« راست می گویی ، این کار مخالف با روح علمی است . ولی من مجبور بودم مطمئن شوم که تو هم این طور فکر می کنی . »

ماری گفت :«اوه ، البته‌پی‌یر، البته.» اکنون ازاینکه‌تصمیم‌خود را گرفته بودند خوشحال‌بود . «پس تو امشب برای مهندسان امریکایی نامه خواهی نوشت ؟»

پی‌یر گفت:«بله همهٔ اطلاعاتی‌را که‌می‌خواهند بآنهاخواهم‌داد.» شادمانه اظهار داشت«نگاه کن تمام درختهای شهر قطور و سبز شده‌اند.

ماری، بیاباهم . . .»

ماری خنده‌ای کردو گفت :«بله، حاضرم!»

نیم ساعت‌بعدماری و پی‌یر کوری دوچرخه‌هاشان را باد کردند، سوار شدند و مانند دو کودك که از مدرسه بیرون بیایند ، راه جنگل را پیش گرفتند.

۱۲

یك سکه برای ایرن

ماری کوری، که پیراهن شب ساده و تیره‌رنگی بر تن داشت ، به پایین میز دراز مهمانی نگاه انداخت . خانمهـایی که برای صرف شام بین آقایان نشسته بودند،خود را باچنان گوهرهایی آراسته بودند که‌ماری نمی‌توانست چشم از آنها بردارد .

ولی با اینکه ماری جواهری با خود نداشت ، چشمان همه به اودوخته شده بود. این مهمانی را



این مهمانی را به افتخار او و پی‌یر برپا کرده بودند .

PersianPDF.com

به‌افتخار او وپی‌یر برپا کرده بودند. آن دو به دعوت انجمن سلطنتی[۱] به‌انگلستان آمده بودند. این گروه‌دانشمندان گرانمایه از پی‌یر کوری خواهش کرده بودند که در بارهٔ رادیوم برای آنان سخنرانی کند.

سخنرانی او باپیروزی عظیمی‌روبرو شده‌بود. واکنون‌همه کس درلندن‌آرزوی دیدار پروفسور ومادام کوری وپذیرایی از آندو را در مهمانیها وناهارها داشت.

ماری رویش‌را به‌طرف لردکلوین [۱] ،دوست دانشمند، که پهلوی او نشسته بود، بر گرداند وبه‌او گفت:« همه بی‌اندازه محبت دارند.من وپی‌یر عادت نداریم که به خاطر ما های‌وهو راه بیفتد. به ندرت اتفاق می‌افتد که‌ما بیرون‌برویم. اصلاً بنظر نمی‌آید که وقتش‌را داشته‌باشیم.»

لردکلوین تبسم کنان گفت: «می‌فهمم چه‌می گویید.ولی‌فراموش نکنید که شما الان بانوی بسیار مشهوری هستید. شما اولین زنی‌هستید که تا به‌حال به جلسات رویال انیستیتوشن دعوت شده است . در واقع باید بگویم که‌شما همین‌الان یگانه‌بانوی دانشمند نامدار جهان‌هستید.»

موقعیکه لردکلوین این سخن را گفت‌ماری اندکی یکه‌خورد. او خود را مشهور حس نمی کرد. و نمی‌خواست مشهور باشد. شهرت باعث اتلاف وقت او می‌شد . نگاهی به‌پی‌یر انداخت.

پی‌یر تازه از گفتار مهمی دربارهٔ رادیوم فارغ‌آمده بود. اکنون به پرسشهای‌دانشمندان نامداریکه نزدیك او نشسته بودند، پاسخ‌می‌داد.

---

۱ ـ Royal Institution

۱ ـ Lord Kelvin

حتی با همان لباس شب سیاه رنگ‌باخته‌ای که بر تن‌داشت به‌نظر ماری برجسته‌ترین مرد حاضر در آن اطاق بود.

هنگامیکه با کالسکه به هتل خود باز می گشتند، پی‌یر خندهٔ آرامی سرداد.

ماری از اوپرسید: «عزیزم به‌چه داری می‌خندی؟»

پی‌یر به‌او گفت: «دیدم داری به‌جواهرخانمها نگاه‌می کنی. من هم‌به‌آنها نگاه می کردم. امانه با آن‌همه‌تحسینی که تونگاه می کردی. خودم را سر گرم بازی کوچکی کرده بودم. می‌خواستم حدس بزنم که هر گردن بند و دستبند چقدر می‌ارزد. و اگر آنقدرپول میداشتم، آزمایشگاهی که با آن‌می‌ساختم چقدربزرگ می‌توانست‌باشد.» خندید وسخنش را ادامه داد: «می‌دانی، ماری، هنوزخبری نشده، صاحب یك رشته ساختمان به‌بزرگی‌دانشگاه سوربن‌شدم!»

ماری‌هم خندید، ولی‌بامهربانی دست اورا نوازش کرد وآه کشید «پی‌یر، تو باید آزمایشگاهی‌را که مدت درازی است آرزویش را داری، بدست بیاوری. همهٔاین افتخارات‌بسیار شیرین‌است، ولی‌یك‌محل مناسب که بتوانیم درآنجاکار کنیم خیلی بیشتر به درد ما می‌خورد. بالاخره روزی‌آنرا بدست خواهیم‌آورد، نه؟»

پی‌یر گفت: «بله، مطمئنم که بدست خواهیم‌آورد.»

درماه نوامبر، چند ماهی پس از بازگشت به پاریس، پی‌یر سفر دیگری به‌لندن کرد. این‌بار برای دریافت مدال دیوی[1] رفته بود.

۱ـ Davy

این مدال افتخار از طرف انجمن سلطنتی لندن [۱] به پی‌یـر و ماری اعطاء شد.

هنگامیکه به وطن باز گشت. ماری وایرن خردسال‌از او درجلو درآپارتمان دیدار کردند. ایرن که به‌او گفته شده بـود که پـدرش با جایزه‌ای به خانه می‌آید، باهیجان جست‌وخیز می کرد.

پس‌ازآنکه پی‌یر اورا از زمین بلند کرد وچهره‌اش را بـوسید، دخترك داد کشید «بابا، بگذار ببینمش، بگذار ببینمش!»

پدرش‌بنا کرد به‌جستجو درچمدانی که بدست داشت وبعد گفت: «آنرا کجا گذاشته‌ام؟ مطمئنم که‌آنرا باخودم آوردم، این طور فکر می کنم.»

«همین‌نیست، پی‌یر؟» ماری یك بستهٔ نسبةً سنگین را کـه روی میز زیر کلاه پی‌یر بود، برداشته بود.

«بله، همین‌است.» پی‌یر بسته‌بندی‌را گشود و در چرمی جعبه را بلند کرد.مدال طلای‌سنگینی را ازتوی‌آن درآورد که‌این نامها روی آن کنده شده بود:« پی‌یر وماری کوری.»

ایرن داد کشید «به، چه سکهٔ طلایی گنده‌ای! خیلی قشنگ است. نه، ما؟»

ماری جواب‌داد :«بله، خیلی‌قشنگ است، ولی ما با این چه‌کار می‌توانیم بکنیم؟»

پی‌یر اظهارداشت:« شاید بتوانیم آنرا به‌جای‌وزنهٔ‌برای‌نگاهداری

۱ـ London Royal Society

کاغذها به‌کار بریم. یا آنکه به دیوار آویزانش کنیم . »

مدال را برداشت تا ببیند اگر آنرا روی نمای بخاری بگذارد چگونه به‌نظر می‌آید. مدال‌از دستهایش بیرون لغزید وباصدای‌خفه‌ای بر کف اطاق افتاد .

ایرن پریدآنرا برداشت‌و روی‌برجستگی‌کلمات‌آن دست کشید. بعد با نشاط خندید وبنا کرد آنرا مثل طوقه روی قالی غلتاندن .

تبسمی شاد برچهرهٔ آرام پی‌یر کوری لغزید . به‌ماری گفت : «می‌بینی، ایرن ازاسباب‌بازی تازه‌اش خوشش‌آمده. پس بالاخره مورد استفاده‌ای برای مدال پیدا کردیم.»

هنوز ستارگان‌افتخار،افزون‌تر و درخشان‌تر، درآسمان زندگی خانوادهٔ کوری می‌دمید. ویك ماه بعد بزرگترین افتخار به‌آنان روی آورد. در دهم ماه دسامبر ۱۹۰۳ آکادمی علـوم استکهلم [۱] ، سوئد اعلام داشت که جایزهٔ بزرگ نوبل در فیزیك به هانری بکرل و پی‌یر وماری کوری اعطاء شده است .

ماری شادمان بود. چون جایزهٔ نوبل جایـزه‌ای نقدی به مبلغ صدو چهل هزار فرانك بود. از این مبلغ هفتاد هزار فرانك به‌پی‌یر و ماری تعلق می گرفت.

ماری ، در بامداد سرد ژانویه که چك بـوسیلهٔ پست از سوئد رسید، گفت : «خوب، پی‌یر، حالا دیگر می‌توانی از تدریس در مدرسهٔ فیزیك دست برداری، و دیگر تااین‌حد خودت‌را خسته نخواهی کرد.»

۱ـ Academy of Science, in Stockholm

پی‌یر امیدوارانه افزود :« ضمناً می‌توانیم یك دستیار آزمایشگاه هم استخدام کنیم . ماری ، تو هم باید از کاری که در مدرسهٔ سور داری دست بکشی . »

ماری درحالی که با سماجت سرش‌را تکان می‌داد، گفت:«نه،من از عهدهٔ تدریس برمی‌آیم.» و با کمرویی پرسید:«راستی پی‌یر، اگر مقداری پول برای برونیا بفرستم بد نیست؟ به‌اسم قرض. آخرالآن که دارند بیمارستان می‌سازند خیلی به‌پول احتیاج دارند .»

پی‌یر گفت :«البته،موافقی که‌منهم کمی پول‌برای کمك‌به‌برادرم بدهم ؟»

« معلوم است، پی‌یر. شاید منهم‌اطاق ایرن‌راتعمیر کنم،احتیاج به‌تعمیر دارد .»

پی‌یر بروی همسر بور گیسو ولاغر اندامش تبسم کرد وپرسید: « تو یك پیراهن شب نو نمی‌خواهی ؟ لباسهای شب به تو خیلی خوب می‌آید . »

ماری اعتراض کرد :«اوه،نه. پیراهن ابریشمی سیاهم هیچ عیبی ندارد. ما نبایدپول را احمقانه خرج کنیم.»

داشتن‌پول‌و خرج کردن‌آن دلپذیر بود. لیکن‌درآخرسال۱۹۰٤ اتفاقی افتاد که برای ماری و پی‌یر از همهٔ افتخارات و جایزه‌هایی که نصیبشان شده بود ، ارزش بیشتری داشت . در ششم ماه دسامبر یك خواهر برای ایرن به‌جهان آمد . ایو[1] کوچولو چشمان آبی درشت

Eve_1

و موی انبوه وسیاه داشت. ایرن که اکنون هفت‌ساله‌بود به کنار گهواره آمد تابه‌نوزاد بنگرد.

مادرش آهسته گفت: «ایرن خواهر کوچولویت‌خوشگل نیست؟»

ایرن گفت: «چرا، ما. مثل‌یك عروسك کوچولواست. ما، برای من موز می‌آوری؟»

ماری خندید وموهای ایرن را ژولیده کرد. به‌او گفت: «به‌زودی برایت موز می‌آورم. ولی تو حالا باید در مواظبت از ایو کوچولو بمن کمك کنی.»

در آن سال یك چیز دیگر برای خانوادهٔ کوری شادی آورد. پی‌یر در دانشگاه سوربن استاد رشتهٔ فیزیك شد. در این‌هنگام می‌بایست یك آزمایشگاه جدید و سه دستیار می‌داشت. بالاتر از همه، قرار شد که ماری ریاست آزمایشگاه‌اورا باحقوق‌سالانه‌ای به‌مبلغ دوهزار وچهارصد فرانك برعهده بگیرد.

آزمایشگاه جدید، واقع در کوی کوویه[1] از انباری که قبلاً در آن‌کار می کردند، بهتر بود. همین که فرصتی دست داد پی‌یر و کوری همهٔ دستگاهها و لوازم خود را به‌آزمایشگاه‌جدید بردند و همه چیزرا مرتب کردند. آنگاه پی‌یر گفت: «بیا یك بار دیگر بر گردیم.»

آن دو به‌حیاط گلناك بر گشتند. پی‌یر آهسته به در کهنهٔ انبار فشار آورد و آن را باز کرد و به‌درون رفتند.

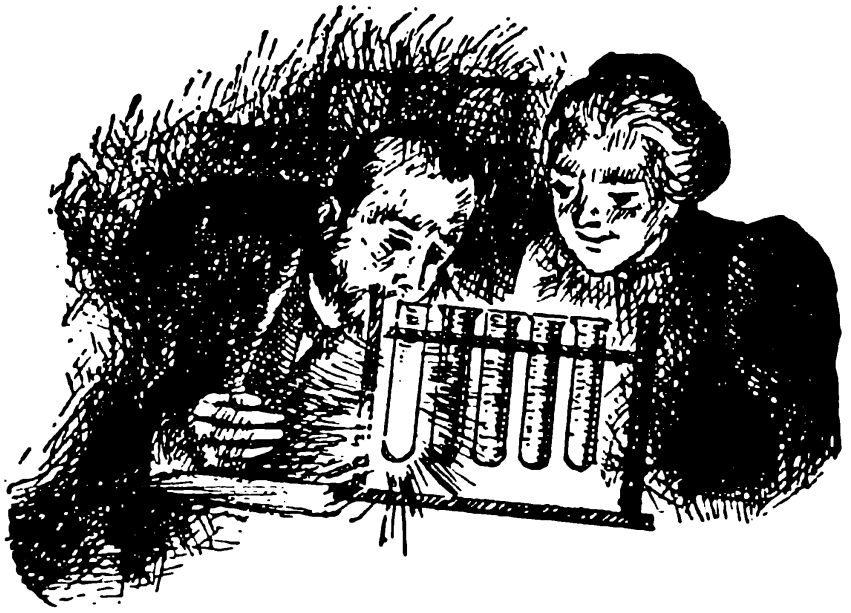
پی‌یر همچنانکه به‌بخاری آهنی زنگ زده، کف خاکی انبار و

---

۱ ـ Rue Cuvier

سقف شیشه‌ای غبار گرفته نگاه می کرد، گفت:«ما ساعتهای درازی را در اینجا صرف کارپر زحمت کردیم، اینطور نیست؟ »

ماری گفت: «چرا، ولی کار مفیدی‌بود، پی‌یر . ضمناً ما اینجا خیلی شادوخوشبخت بودیم .»



چند لحظه بعد با هم از انبار کهنه بیرون آمدند ، و پی‌یر برای آخرین بار در قراضه را پشت سر خودشان بست .

۱۳

کوشش خواهیم کرد

ماری وپی‌یر در سن‌رمی[۱] ، دردرهٔ شورز[۲] که از پاریس چندان فاصله‌ای نداشت ، یك کلبهٔ آرام روستایی اجاره کرده بودند . تعطیلات عیدپاك [۳] را با ایرن وایو کوچولو ـ وبرای نخستین بار با یك‌خدمتکار ـ در اینجا گذراندند .

سپیدهٔ بامداد یکشنبه باتازگی و روشنی دمید .

۱ـ St. Rémy

۲ـ Chevreuse

۳ـ Easter یا Paques (به‌فرانسه) عید قیامت‌حضرت مسیح.

همه زودازخواب‌برخاسته بودند. آنان را ایو، که اکنون چهارده ماهه بود و در بامداد حاضر نشده بود دربستر بخوابد، بیدار کرده بود پس ازصرف صبحانهٔ خوبی که شامل سوسیس . شیر ونان تازه پخت دهکده بود، پی‌یر چنین پیشنهاد کرد :

«ماری، یکی ازروزهای خوب آوریل است. بیابرویم‌با دوچرخه گشتی بزنیم . خدمتکار از ایرن و ایو نگهداری می کند . »

ایرن داد کشید:«ما، منهم می‌خواهم بیایم! من‌دوچرخه سواری خوب بلدم. شما خودتان اینطور گفتید.»

ایو کوچولو، که تلو تلو خوران به‌طرف مادرش می‌رفت ، جیغ زد:«ما،ما! » نمی‌دانست که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد . ولی چنانچه ایرن می‌خواست چنین کاری بکند، ایو هم می‌خواست .

ماری هر دو کودك را میان بازوان خود گرفت و شادمانه گفت : «خیلی‌طول نخواهد کشید.» وبه‌آن دواینطور قول داد: «موقعی که‌بر- گشتیم همه برای شیر به‌خانهٔ دهقان خواهیم رفت .»

پی‌یر گفت :«تو هم روی دوش من سوار خواهی شد، ایو .»

ایرن داد زد: «عالی است! منهم می‌توانم تور پروانه گیری‌خودم را بیاورم ؟»

در سن هشت سالگی ایرن‌علاقهٔ فراوانی به گردآوری پروانه‌ها پیدا کرده بود.

مادرش گفت:«البته که می‌توانی. ولی‌تو تا موقعی که من‌وپدرت برنگشته‌ایم باید از خواهر کوچولویت مواظبت کنی .»

ایرن گفت : «مواظبت می کنم،ما.»

ماری و پی‌یر بر دوچرخه های خود سوار بودند و تنبلانه در یك جادهٔ روستایی پا می‌زدند وصدای ناقوسهای کلیسا از دور می آمد . ماری در بلوزسفید و آزاد ودامن گشاد، تقریباً به‌یك‌زن جوان روستایی شباهت یافته بود . پی‌یر ، که در کنار او دوچرخه می‌راند ، پیراهنی تیره رنگ وشلواری کهنه پوشیده‌بود و کلاهی مندرس و از شکل‌افتاده بر سر گذاشته بود . مدتی با سکوت پیش رفتند . آنوقت ماری گفت: «پی‌یر، به‌این آلاله‌ها نگاه کن! بیا مقداری از این گلها بچینیم .»

از دوچرخه‌ها پایین آمدند و با زانو به‌چمنزار آن طرف جاده رفتند. به‌زودی هر کدام دستهٔ بزرگی آلاله‌چیده بودند. پی‌یر به ماری که دور گیسوان بورش‌را گلهای زرد گرفته بود، با تحسین خیره‌شد. به نرمی گفت: «زندگی با تو خیلی سازگار بوده »

شب بعد پی‌یر به‌پاریس بازگشت ، چون کارهایی داشت که باید انجام می‌داد . ماری با ایرن و ایو تا چهارشنبه شب در سن‌رمی ماند . بعد آنان‌هم به پاریس مراجعت کردند . چه بهتر که برگشتند چون هوای بهار ناگهان دگرگون شده بود . باد سردی می‌وزید و باران به صورت سیلاب‌فرو می‌بارید.

بامداد روز پنجشنبه پی‌یر ازطبقه پایین صدازد : «ماری امروز به آزمایشگاه می‌روی؟ »

ماری جواب‌داد: «فکرنمی کنم وقت داشته‌باشم » او درطبقهٔ بالا بود و داشت به کودکان لباس می‌پوشانید . ایرن بمدرسهٔ کوچکی که

درفاصله‌ای ازخیابان کلرمان واقع بود می‌رفت و هم اکنون دیرش‌شده بود . بعد از آنکه ماری ایرن را به‌مدرسه رساند ، هم‌کارهایی داشت و هم باید خرید می کرد. ایو کوچولو درخانه نزدپدربزرگش‌وخدمتکار درخانه‌ماند.

ساعت شش گذشته بود که ماری از خرید به خانه برگشت . موقعی که داشت قفل درراباکلیدمی گشود، خرسندانه زمزمه می کرد. توانسته بود تقریباً همهٔ چیزهاییکه می‌خواست گیر بیاورد و بقیمت مناسب بخرد .

به‌محض اینکه قدم از آستانهٔ در به درون نهاد ، فهمید که باید اتفاق بسیاربدی‌افتاده باشد . دکتر کوری سالخورده در راهرو ایستاده بود . دکتر پل آپل [۱] و پروفسور ژان پرن [۲] ، دو تن از دوستان قدیم هم با او بودند . حالت چهره‌های آنان ماری را ازوحشت آکند.

دکتر آپل نزدیك آمد و جلو او ایستاد . با صدایی آرام گفت : «ماری، حادثه‌ای اتفاق افتاده . پی‌یر... موقعی که از خیابان دوفین [۳] عبور می کرد . یك بار کش بزرگ دو اسبه داشت می‌آمد . پی‌یر روی سنگفرش خیس سرخورد و... ماری ، پی‌یر مرده است.»

رنگ ازچهرهٔ ماری پرید . آنقدر خاموش ماند که دکتر آپل ترسید که ناچار شود دوباره همان کلمات را برزبان بیاورد . سرانجام

۱ـ Dr . Paul Appell

۲ـ Jean Perrin

۳ـ Rue Dauphine

ماری آهسته گفت :

«پی‌یرمرده ؟ مرده؟ بکلی مرد؟»

پروفسورپرن به کنار او آمد و پرسید: «ماری ، ازدست من کاری ساخته هست؟ می‌خواهی خانم من‌مدتی بچه‌ها را ازاینجا ببرد؟»

ماری مات‌به‌او نگاه کرد . سرانجام که بحرف آمد ، کلمات اواز پچ‌پچ چندان رساتر نبود .

«ایرن، بله. خواهش می کنم چند روزی ببریدش .» پی‌یرمرده است ! نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.چرا یکی هم نگفت که این خبر حقیقت‌ندارد؟ «ژان،لطفاًیك تلگرام‌هم ببرادرم به ورشو بفرست وبگو: پی‌یر بعلت تصادم مرد.»

صدای ضعیف و خشك خاموش شد . ماری بی‌حال از کنار آن مرد رد شد و به باغچه که قطرات آب از درختان آن فرو می‌چکید ، رفت . بر نیمکت مرمری نمناکی نشست و صورتش را میان دستهایش گذاشت .

دکتر کوری سالخورده که‌اشك برچهرهٔ خود او می‌لغزید ، با پریشانی درمقابل آن پیکر مغموم و کوچك ابروانش را درهم کشید . ماری‌همچون بدنی بی‌روح بنظرمی‌رسید.

چند روز بعد از تدفین پی‌یر در گورستان خانوادگی در سو ، مأموری ازطرف دولت‌فرانسه نزدآنان‌آمد . این مأمور به‌ژاك کوری[1] برادر پی یر ، گفت که دولت می‌خواهد به مادام کوری و کودکانش

۱_Jacques Curie



بر نیمکت مرمری نمناکی نشست و صورتش را میان دستهایش گذاشت.

تا پایان عمرشان مقرری بپردازد .

موقعی که ژاك این خبر را به ماری داد، ماری گفت: «من احتیاجی باین کمك ندارم. هنوز از جوانیم آنقدر مانده است که بتوانم معاش خودم و بچه‌هایم را بدست بیاورم .»

ولی ژاك و ژوزف و برونیا که بخانهٔ ماری آمده بودند ، دچار نگرانی و پریشانی شدند . وضع ماری چطور خواهد شد ؟ سرانجام به اولیاء دانشگاه سوربن پیشنهاد کردند که ماری بعنوان استاد فیزیك جای شوهرش را بگیرد.

بدیهی بود که هیچکس دیگر نمی‌توانست جانشین پی‌یر گردد . وبا اینکه تا آن زمان بهیچ زنی چنین مقامی در دانشگاه داده نشده بود، اولیاء دانشگاه سوربن موافقت کردند.

هنگامیکه دکتر کوری سالخورده به ماری گفت که احراز مقام شوهرش باو پیشنهاد شده است و سالانه ده هزار فرانك حقوق دریافت خواهد داشت ، ماری لحظه‌ای خاموش ماند . شاید اگر او کار پی‌یر را دنبال می کرد زندگی برایش تحمل پذیرتر می گشت. لیکن از کجا که حتی اندیشهٔ این کار هم ابلهانه نباشد.

کلماتیکه زمانی برزبان پی‌یر رفته بود بذهن او آمد:

«هر طور بشود... انسان بازهم باید کار کند.»

ماری بپدر شوهر خویش نگاه کرد و گفت :« کوشش خواهم کرد . »

کلاسی را که او میبایست در آن تدریس کند درماه نوامبر آغاز



می‌شد . ماری تصمیم گرفت که سراسر تابستان‌را درپاریس بماندوبرای درسهای‌خود یادداشتهای لازم را فراهم کند. همچنین بایستی‌یادداشتهای پی‌یررا مطالعه می کرد ، یادداشت هایی که ناگهانی با این کلمات‌پایان می‌یافت : «هنگامیکه‌انسان پیشرفتی‌را که درفیزیك انجام گرفته‌است. ملاحظه می کند...»

ماری بدکتر کوری گفت:«من‌نمی‌خواهم ایرن وایو تابستان را درگرمای اینجا بگذرانند . شما حاضرید ایو را با خود به سن رمی ببرید ؟ »

دکتر سالخورده با مهربانی گفت :«البته ، ماری. ولی ایرن چه خواهد کرد؟»

ماری گفت: « خواهرم هلا امسال تابستان درکنار دریا خواهد

بود . می‌دانم که او ایرن را خواهد برد . ایرن از کنار دریا خوشش خواهد آمد.» مکث کرد و به‌پدر شوهر خود نگریست . بعد به‌آرامی گفت:«یك موضوع دیگرهم‌هست. فکرنمی کنم بتوانم زیاد دراین‌خانه بمانم . امسال تابستان را هم خواهم گذراندولی‌بهتراست پاییز که آمد خانه‌ای در سو پیدا کنیم.»

دکتر کوری دریافت که چرا ماری می‌خواهد این کار رابکند . برایش دشوار بود که‌نام‌پی‌یررا برزبان بیاورد ، چون بی‌اندازه‌احساس فقدان اورا می کرد ودلتنگ می‌شد .

درپاییز ماری به« سو » کوچ کرد . سراسر تابستان را دلیرانه کوشش کرده بود تا خود را برای اجرای کار پی‌یر آماده کند . اکنون موقع آن رسیده بود که می بایست در سوربن حضور یابد .

در پنجم ماه نوامبر آمفی تآتر علوم شلوغ و پر ازدحام بود . دانشجویان، خبرنگاران ومردم کنجکاو همه می کوشیدند درردیف‌های دایره‌وار برای‌خودجایی بیابند . چون‌آن روزقرار بود که مادام کوری نخسین سخنرانی درسی‌خود را ایراد کند .

روزها بود که جراید ازواقعه‌ای که نزدیك می‌شد بحث فراوان می کردند . این امر نه تنهابه‌سبب آن بود که نخستین‌بارزنی می‌خواست دردانشگاه سوربن تدریس کند ، بلکه سبب دیگری هم داشت وآن‌این بود که همهٔ‌مردم، دو دانشمندنامدار را می‌شناختند وازمرگ غم‌انگیز پی‌یرآگاه بودند . تالاررا شوروهیجان فراگرفت.

درست سر ساعت یك و نیم دری در عقب تالار گشوده شد. مادام کوری بدرون آمد. با کف زدنی تندر آسا به او درود گفتند. با جامه‌ای سیاه و چهره‌ای رنگ باخته به طرف میز دراز رفت. دستگاهی که در جریان تدریس مورد احتیاج او بود روی این میز قرار داشت. به چهره‌های مردم که گرداگردنشسته بودندنگریستولحظه‌ای‌حنجره‌اش بسته شد.

آنگاه ماری لبهٔ میزرا محکم گرفت و با صدایی آرام لب به سخن گشود:

« هنگامیکه انسان پیشرفتی را که در فیزیك انجام گرفته است ملاحظه می کند...»

او درس خود را ازهمانجایی که پی‌یر کوری آن را متوقف کرده بود، آغاز کرد.

۱۴

رؤیایی به حقیقت می‌پیوندد

« ما ، لاك پشتم را پیدانمی کنم . همه جا را دنبالش گشته‌ام . »

ایو شش ساله مضطرب در برابر مادرش ایستاد . مادام کوری نامدار بر کف اطاق نشسته بود و دورش را یاد داشت های علمی گرفته بود .ماری عادت داشت که به این شیوه کار کند . با پهن کردن کتاب‌ها و نوشته‌هایش خودرا آزاد وراحت احساس می کرد .

پرسید : « ایو ، کجا داشتی با لاك پشتت بازی

می کردی ؟ »

دخترك جواب داد: « توی باغچه ، ما . پیشی‌ها اذیتش کردند ، از دست آنها رفت قایم شد . ولی حالا من هم دیگر نمی‌توانم پیدایش کنم . »

ماری گفت: « بیا ، نشانم بده ببینم کجا ازچشم تو ناپدید شد . نباید خیلی دور رفته باشه . »

ایو مادرش را به انتهای باغچه راهنمایی کرد و در کنار یکی از راهروهای باریك ایستاد .

درحالی که با انگشت اشاره می کرد ، گفت: « اینجا بود . اوه ، حیونی لاك پشتم ! »

ماری پرسید:« کی‌تا حالا گمش کرده‌ای ؟ »

ایو با پریشانی جواب‌داد: « پنج دقیقه ای هست . »

مادرش گفت: « پس نباید از این نقطه بیش ازپنج‌متری دور شده باشد . حالا تو باید از این‌نقطه تا فاصلهٔ پنج متردور تا دور را بگردی. زیر برگها و علفهای اطراف خودت را خوب نگاه کن . »

دخترك به زانو افتاد وهمانطور که مادرش گفته بود دریك دایره شروع به خزیدن کرد. دسته‌های انبوه علفها را با دقت پس می‌زد وزیر برگها را نگاه می کرد . تقریباً تمام دایره را گشته بود که ناگهان با فریاد پیروزی لاك‌پشت گمشده را از زمین برداشت . جانور کوچك با ناتوانی دستهایش را تکان داد ، چنانکه پنداشتی می گوید : «خوشحالم که‌مرا پیدا کردی . »

ماری تبسم کرد و گفت:«ایو کوچولو، توالان تجربه ای دربارهٔ زمان و مکان به دست آوردی . »

ایو با حالتی جدی گفت:«راستی،ما ؟ فکر کردم‌فقط لاك پشتم را پیدا کرده‌ام . »

مادرش دو باره تبسم کرد : « بیا ، عزیزم. بیا ببینم‌ایرن کجاست، الان دیگر وقت ناهار است. »

ایو گفت : «روی تاب است . قبل از آنکه بیایم تـوی اطاق پیش شما ، دیدمش . »

خانه‌ای که ماری در « سو » گرفته بود، باغچهٔ وسیعی داشت . در یك طرف آن تاب و وسایل دیگر ورزشی قرار داده بود . می‌خواست ایرن و ایو نیرومند و تندرست بزرگ شوند . بدین جهت هـر گاه کـه فرصتی داشت با آن دو به شنا یادوچرخه سواری می‌رفت .

پیدا کردن این فرصت بـرای او چندان آسان نبود . رفتن بـه پاریس با ترن نیم ساعت طول می کشید . اغلب ماری تا مدتی از شب گذشته از دانشگاه یا آزمایشگاه به خانه باز نمی گشت . موقعی که به خانه می‌رسید، فوراً بخاری زغال سنگی بزرگ سرسرا را آتش می کرد. آنوقت چند دقیقه‌ای‌دراطاق نشیمن درازمی کشید واستراحت می کرد.

کودکانش نزد او می آمدند و از اتفاقات آن روز برایش سخن می گفتند . معلمهٔ سرخانه ای داشتند که از آنان مواظبت هم می کرد . ولی‌هنوز دلشان برای پدر بزرگ که‌سال پیش مرده بود ، تنگ می‌شد. ماری بیشتر جای دکتر سالخورده را احساس می کرد ، چون تـا زنده

بود همواره همدم او بود و چیزهای زیادی به اومی‌آموخت .

همانطور که ایو کوچولو گفته بود ،ایرن روی تاب بود . موقعی که مادر و خواهر کوچکش را دید ، خودش را آویزان کرد و سبك روی زمین پرید .

ایرن خندید و گفت : « می‌دانستم که نزدیك ناهار است ، چون خیلی گرسنه‌ام . بسیار خوشحالم که امروز یکشنبه است . روزهای دیگر که اصلاً شما را نمی‌بینم . »

متأسفانه این سخن‌عین‌حقیقت بود . در دانشگاه سوربن تنها درس رادیو اکتیویته جهان بر عهدهٔ مادام کوری بود . سال گذشته کتابی از مادام کوری در بارهٔ رادیو اکتیویته درنهصد و هفتاد ویك صفحه منتشر شده بود . مادام کوری کتاب دیگری نیز به نام «آثار پی‌یر کوری» در ششصد صفحه تدوین و تنظیم کرده بود .

علاوه بر این ، ماری هنوز درمدرسه تدریس می کرد و کار خود را در زمینهٔ رادیوم ادامه می‌داد.همین کار بود که او را به دریافت‌جایزهٔ نوبل سال ۱۹۱۱ در شیمی موفق گردانید .

اما درآغاز هر روز یك ساعت از وقتش بـه ایرن و ایو اختصاص داشت .

در این فرصت ماری به آنان تاب خوردن ، طرح ریزی وحساب می‌آموخت و چیز های دیگر یاد میداد . سعی می کرد موضوعها متنوع و جالب توجه باشد .

آن روز هنگامی که ماری با دخترانش برای صرف ناهار نشسته

بودند، دربارهٔ یك ساعت کار بامداد اندیشه می کرد.

ماری گفت : « می‌دانی ، ایرن . الان موقع آن است که تو به مدرسه بروی . »

ایرن آه کشید: « می‌دانم ، ما . موقعی که بزرگ شدم می‌خواهم مثل شما یك دانشمند باشم . ولی از تصور اینکه آدم باید تمام روز را توی یك کلاس قدیمی و خفه محبوس باشد ، بیزارم . آنوقت دیگر اصلاً فرصت نخواهم داشت در باغچه‌ام کاری بکنم . »

مادرش گفت: « من‌هم نمی‌خواهم تو تمام روز را میان یك چهار دیواری بگذرانی . » و بعد سخنش‌را اینطور ادامه داد: « فکری به سرم آمده ، ولی باید آن را با استادان دانشگاه در میان بگذارم . »

ایو کوچولو لب به‌سخن گشود:« ما، چه فکری به سرتان آمده؟»

مادرش گفت : «با خواهرت ایرن ، الان درحدود ده بچه هستند که اولیاء آنها استادند و در دانشگاه سوربن تدریس می کنند . چرا که هر استادی در هفته یك موضوع را به شما ده بچه درس ندهد ؟ »

« شما می‌توانید یك روز پیش پروفسور پرن شیمی بخوانید .یك روز دیگر پروفسور موتون [1] به شما ادبیات درس بدهد و من هم درس فیزیك می‌دهم . شاید به این ترتیب تعداد درسهاتان کمتر باشد ولی فکر می کنم در بارهٔ این درسها چیز بیشتری یاد خواهید گرفت . »

ایرن گفت: «آنوقت دیگر مجبور نیستیم تمام روز را در مدرسه بگذرانیم . ما ، حتماً با استادها صحبت کنید . به نظر من فکر بسیار

---

۱ – Professor Mouton

خوبی است .»

بدین ترتیب بود که در حدود دو سال در روزهای معین فریاد و خندهٔ کودکان در راهروهای باشکوه سوربن طنین می‌انداخت .

بعد از ظهرهای پنجشنبه ماری کوری به کودکان فیزیك ساده می‌آموخت . برای این درس دەدختر وپسر با نشاط به اطاقی درمدرسهٔ فیزیك واقع درخیابان گوویه می‌رفتند . ماری در اینجا روشهای کار را که در کار خود کشف کرده بود به‌آنان نشان می‌داد .

به‌آنان می گفت: « شما باید درس حساب را همانطور که ایو کوچولوی‌من‌روی‌پیانوتمرین‌می کند،تمرین کنید. بایدطوری یادبگیرید که‌هر گزاشتباه‌نکنید.رمز کار این است که تند روی به‌خرج ندهید. »

به کودکان می‌آموخت که درکار خود مرتب و منظم باشند .

به‌پسرپروفسور پرن که روی میز آزمایشگاه خود را کثیف کرده بود اخم کرد و گفت: « به‌من نگو که بعداً روی میزت را تمیز خواهی کرد. آدم هر گزنباید موقع آزمایش میزش را کثیف کند . »

یك بعد از ظهر پنجشنبه از کودکان پرسید :«چه کار باید بکنید تا مایع توی این ظرف را گرم نگهدارید ؟ »

ایرن متفکرانه گفت:«می‌توانیم ظرف‌را میان پشم بپیچیم.»

پسر پروفسور لانژون [1] پیشنهاد کرد که باید ظرف را نزدیك یك بخاری داغ گذاشت . نظرهای دیگری‌هم اظهارشد که‌هیچکدام آنها چندان‌خوب نبود.»

---

۱ ـ Langevin



صدای فریاد و خندهٔ کودکان در راهروهای کهن و باشکوه طنین می‌انداخت.

PersianPDF.com

مادام کوری تبسم کرد و گفت:« خوب، اگر من می‌خواستم این کار را بکنم ، اول در ظرف را می گذاشتم . »

کودکان همه خندیدند . آنان ازشعور خود استفاده‌نکرده بودند. در آن لحظه در باز شد . خدمتکاری یك سینی شکلات و کلوچهٔ شیرین و پرتقال آورد . معلوم شد که درس پایان یافته است . کودکان به خوردنی های لذیذ هجوم آوردند .

همچنانکه با خوشحالی سر گرم جویدن بودند ، به یك دیگر فشار آوردند و از در بیرون ریختند .

صدای آنان که دورشد ، ماری دستگاههایی را که مورد استفادهٔ کودکان قرار گرفته بود به جای خود نهاد . آنگاه کلاهش را بر سر گذاشت و نیمتنه‌اش را پوشید و با شتاب از ساختمان بیرون رفت . به‌طرف محلی که آزمایشگاه رؤیایی پی‌یر سرانجام در آنجا ساخته می‌شد، گام برداشت . قرار بود که این آزمایشگاه قسمتی ازساختمان مخصوص مطالعهٔ رادیوم باشد . آزمایشگاه ویژهٔ ماری بود و او در مورد آن مقاصد و نظرهای معینی داشت . می‌خواست ساختمان آن وسیع و از روشنایی کافی برخوردار باشد . می‌خواست آزمایشگاه او در آینده نیز سالهای سال مورد استفاده قرار گیرد و همانطور که لوئی پاستور [1] ، دانشمند شهیر ، گفته بود: «معبد آینده » باشد .

آن روزهنگامی که به خیابان پی‌یر کوری که این مؤسسهٔ‌علمی در آنجا ساخته می‌شد، رسید یکراست به طرف نسترن‌های سرخ رفت .

۱ـ Louis Pasteur دانشمند شهیر فرانسوی، ۱۸۹۵ ـ ۱۸۲۲

آنها را خود اوقبلاً کاشته بود و هر روز آبشان می‌داد .

ماری نهال‌های چنار نیز در آنجا نشانده‌بود ، که تا زمان تکمیل دیوارهای سفید مؤسسهٔ رادیوم کاملاً رشد می‌یافتند .

بواسطهٔ همین‌مؤسسهٔ رادیوم بود که ماری دعوت مربوط به اداره کردن آزمایشگاه جدید ورشو را نپذیرفت.

در ماه مه ۱۹۱۲ چندین استاد لهستانی به‌پاریس بدیدار مادام کوری آمدند و از او خواهش کردند که بلهستان باز گردد. اما قبول این خواهش برابر با از دست دادن آزمایشگاه باشکوهی بود که پی‌یر همواره آرزوی آن را داشت. ماری نمی‌توانست بچنین کاری تن دردهد . بدین جهت موافقت کرد که دو تن از بهترین دستیاران خود را برای ادارهٔ آزمایشگاه‌لهستان بفرستد.

با اینکه هنوز روسها بر لهستان فرمانروایی‌می کردند، هیچگونه مخالفتی با این امر نشان ندادند. و ماری قول داد که در جشن افتتاح آزمایشگاه حضور خواهد یافت.

هنگامیکه ساختمان آزمایشگاه لهستان پایان یافت ، ماری به ورشو سفر کرد. هموطنانش از او استقبالی گرم و باشکوه کردند . در آغاز آن شب ماری بزبان لهستانی در بارهٔ رادیوم سخنرانی کرد . او خود رادر همان‌عمارتی دید که متجاوز ازبیست سال پیش‌در آزمایشگاه پنهانی دانشگاه شناورکار کرده بود.

روز بعد یك مهمانی به‌افتخار ماری برپا شد . بانوی سالخورده کوچك اندام و سپید مویی نیم‌پنهان، نیم پیدا در پشت گلهایی که‌وسط

میز را می‌آراست، نشسته بود. این زن با چنین نگاه تحسین‌آمیزی به مادام کوری خیره می‌نگریست که ماری متوجه او شد.

ماری‌پیش خود گفت: «نمی‌شود او باشد! اما نه ، خودش است . مادموازل سیکورسکا. مدیر همان مدرسه‌ای‌است که‌بازرس روسی‌موقعی که ما بچه بودیم غفلةً درآنجا پیدایش می‌شد وبه‌ما هجوم می‌آورد.»



ناگهان ماری از جایش بلند شد بجایی که بانوی سالخورده نشسته بود، رفت. خم شد و هر دو گونهٔ معلمهٔ پیرش را بوسید .

این بار مادموازل سیکورسکابود که مانند دخترك‌وحشتزدهٔ‌سالها پیش به گریه افتاد .

۱۵

کوریهای کوچولو

ماری پیش خود گفت : « نمی‌دانم چه باید بکنم . » برچهار پایهٔ بلندی درآزمایشگاه بسیار روشن مؤسسهٔ رادیوم نشسته بود . ساختمان نو ساخته بسیارآرام وخاموش بود. نه فقط به‌جهت آنکه بعد از ظهر یکشنبه بود ، بلکه بدین سبب که‌آن روز،یکشنبه دوم اوت۱۹۱٤ بودوحوادث وحشتناکی در اروپا روی می‌داد .

میان آلمان و روسیه جنگ درگرفته بود و

اکنون آلمانیها خود را برای اعلام جنگ با فرانسه آماده می کردند. سربازان آلمانی کشور را اشغال کرده بودند و بزودی گروههای ارتش آلمان با نبرد به سوی پایتخت، پاریس، می‌رفتند.

با آنکه مردم پاریس می کوشیدند آرام بمانند، همهٔ کارکنان مؤسسه با شتاب رفته بودند تا به‌هنگهای خود بپیوندند، در مؤسسه‌تنها ماری‌بود وزن‌خدمتکارویك گرم‌رادیوم گرانبهایی که در آنجانگاهداری می‌شد.

او اندیشید: «اگر بروم به‌یلاق‌پیش ایرن و ایو شاید نتوانم بر گردم. واگر آلمانها به‌پاریس برسند، اینجا را ویران خواهند کرد. لااقل اگرمن اینجا باشم‌ممکن است کاری به‌آزمایشگاه‌نداشته‌باشند.»

تصمیم گرفت که هرطور شده در پاریس بماند. ولی یك کار بود که‌بایدانجام می گرفت. یك گرم رادیومی که درظرف سربی‌قرارداشت باید بجای امنی برده می‌شد.

در ماه سپتامبر چنین می‌نمود که پاریس‌مسلماً مورد حمله قرار می گیرد. ماری با ترن عازم بردو[1]، بندر جنوبی فرانسه شد. در میان انبوه جمعیتی که از پاریس می گریختند، این زن لاغر اندام که نیمتنهٔ سیاه کهنه ای پوشیده بود، باز شناخته نمی شد. ماری چمدان کوچکی به‌یك دست گرفته بود و بدست دیگر جعبهٔ سنگینی که یك ملیون فرانك رادیوم در آن جای داشت.

شب‌را در بردو گذراند. دربامداد یك گرم رادیوم را در انباریك

۱- Bordeaux

بانك به‌امانت گذارد. بعد در ترنی که به‌پاریس باز می گشت سوار شد. این ترن ویژهٔ سربازان وماری تنها مسافر غیر نظامی آن بود . گروهی کوچك گردآمد تا زن ناشناس را ببیند ، زنی که می‌خواست به‌شهری باز گردد که ممکن بود بزودی مورد تاخت و تاز دشمن قرار گیرد.

موقعیکه ماری بپاریس‌رسید ، خبرخوشی‌شنیده می‌شد،پیشروی آلمانیها بطرف پایتخت متوقف گشته بود . حتی در همان هنگام جنك وحشتناکی در ناحیهٔ رود مارن[1] در جریان بود .

ایرن و ایو اجازه خواسته بودند که به‌خانه باز گردند . چون پاریس در آن موقع امنیت داشت. ماری کسی را فرستاد تا دختران او را بیاورد. ایو، که نه ساله بود، به‌مدرسه بر گشت ودنبال درس‌پیانو را هم گرفت. ایرن که در حدود هفده سال داشت ، دوره درس پرستاری را آغاز کرد.

به‌پرستار احتیاج‌زیادی‌بود ،چون انتظار می‌رفت که‌جنگ‌جهانی اول ، طولانی و خونین باشد . بسیاری از زنان فرانسوی داوطلب شده بودند که در بیمارستانها کار کنند . ولی ماری ترجیح داد که به نحو دیگری کمك کند . موقعیکه شنید بیمارستانهای فرانسوی نزدیك صحنه‌های جنگ و بسیاری از بیمارستانهای دیگر تقریباً فاقد دستگاه پرتو ایکس هستند ، پریشان وبیمناك شد .

با ماشینهای پرتو ایکس آناً می‌شد دید که فشنگ‌یا قطعهٔ‌پو که در کجای بدن‌سربازجای گرفته است. به کمك پرتو ایکس زخمیان‌از

۱ـ Marneرودی است درشمال شرقی‌فرانسه.

ساعتها درد آسوده می‌شدند و بسیاری‌نیز از مرگ نجات می‌یافتند. ولی حتی آمبولانس‌هاهم دستگاه پرتو ایکس نداشتند. چگونه می‌شود آن‌را با سرعت به‌محلّی که مورد احتیاج است برسانند؟

ماری،پیش خود گفت:«البته، با اتومبیل. باید چنداتومبیل فراهم کنم. آنها را اینجا در آزمایشگاه به‌ماشینهای‌پرتوایکس مجهزمی کنیم ودر هر اتومبیل یك دینام‌قرارمی‌دهیم. دینام‌هابرق لازم‌را برای ماشینها تولید می کنند و آنوقت‌می‌توانند آنهارادرصحنه‌های‌جنك‌وبیمارستانهای جبهه‌بکاربرند. اکنون تنها اقدامی که باید بکنم فراهم کردن اتومبیلها است.»

طولی نکشید که ماری بیست تن از دوستانش را ترغیب کرد تا اتومبیلهاشان را دراختیار او گذاشتند و همهٔ آنها مجهز به ماشین پرتو ایکس گردید. ارتش آنهارا «کوریهای کوچولو» نامید و این اتومبیلها در جنگ که وارد دومین سال می‌شد بسیار به کار آمد.

یکی از اتومبیلها که رنو[۱] خاکستری رنگی بود برای استفادهٔ خود مادام کوری نگاهداشته شد. در یکی از بامداد های ماه آوریل تلگرامی به‌آزمایشگاه آمد. در آن نوشته بود که‌یك‌اتومبیل‌پرتوایکس در بیمارستان شهر فورژ[۲] مورد نیاز فوری است.

ماری به‌رانندهٔ اتومبیل دراسکلهٔ بتون[۳] جلو خانه‌ای که اکنون

---

۱ ـ Renault

۲ ـ Forges

۳ ـ Quai de Béthune

ماری و دخترانش در آن می‌زیستند ، نگهداشت ، ماری خود را آماده کرده بود.

ماری که نیمتنهٔ بزرگ تیره رنگی برتن داشت ، کلاه ماهوتی کهنه و ازشکل افتاده‌ای برسر نهاده بود و چمدان‌چرمی ترك‌خورده‌ای به‌دست گرفته بود، بالارفت و روی صندلی جلو در کنار راننده نشست . بزودی اتومبیل در جاده‌های پر دست‌انداز با حد اکثر سرعت به‌سوی فورژپیش میرفت. غرش‌توپهای بزرگی‌را که منفجر می‌شد می‌شنیدند .

موقعی که به بیمارستان رسیدند ، ماری با شتاب دستگاه پرتو- ایکس را دریکی‌از اطاقهابرپا کرد . سیمی به‌موتوراتومبیل که دربیرون بیمارستان بود وصل کردند تا جریان برق را برای به کار انداختن دستگاه به‌آن برساند .

ماری پرده‌های سیاهی را که باخودآورده بود بر پنجره‌ها کشید تا تصویرهای پرتو ایکس بوسیلهٔجراح بر یك پردهٔ مخصوص‌به‌خوبی دیده شود. نیم ساعت بعد همه چیز برای‌آوردن زخمیها و معالجهٔآنان آماده بود .

نخستین مجروحی که معاینه‌اش کردند جوانکی بود که هنوز دوران کودکی‌را می گذراند. برتخت معاینه دراز کشید و وحشتزده به دستگاه که به بالای بدن او آورده شد، خیره گشت.

باصدای گرفته‌پرسید: «درد می‌آورد؟چه‌کار می‌خواهید بکنید؟»

ماری باصدای مهرآمیز خود به‌او اطمینان داد : « ابداً ، درست مثل این است که ازآدم یك عکس بگیرند.»

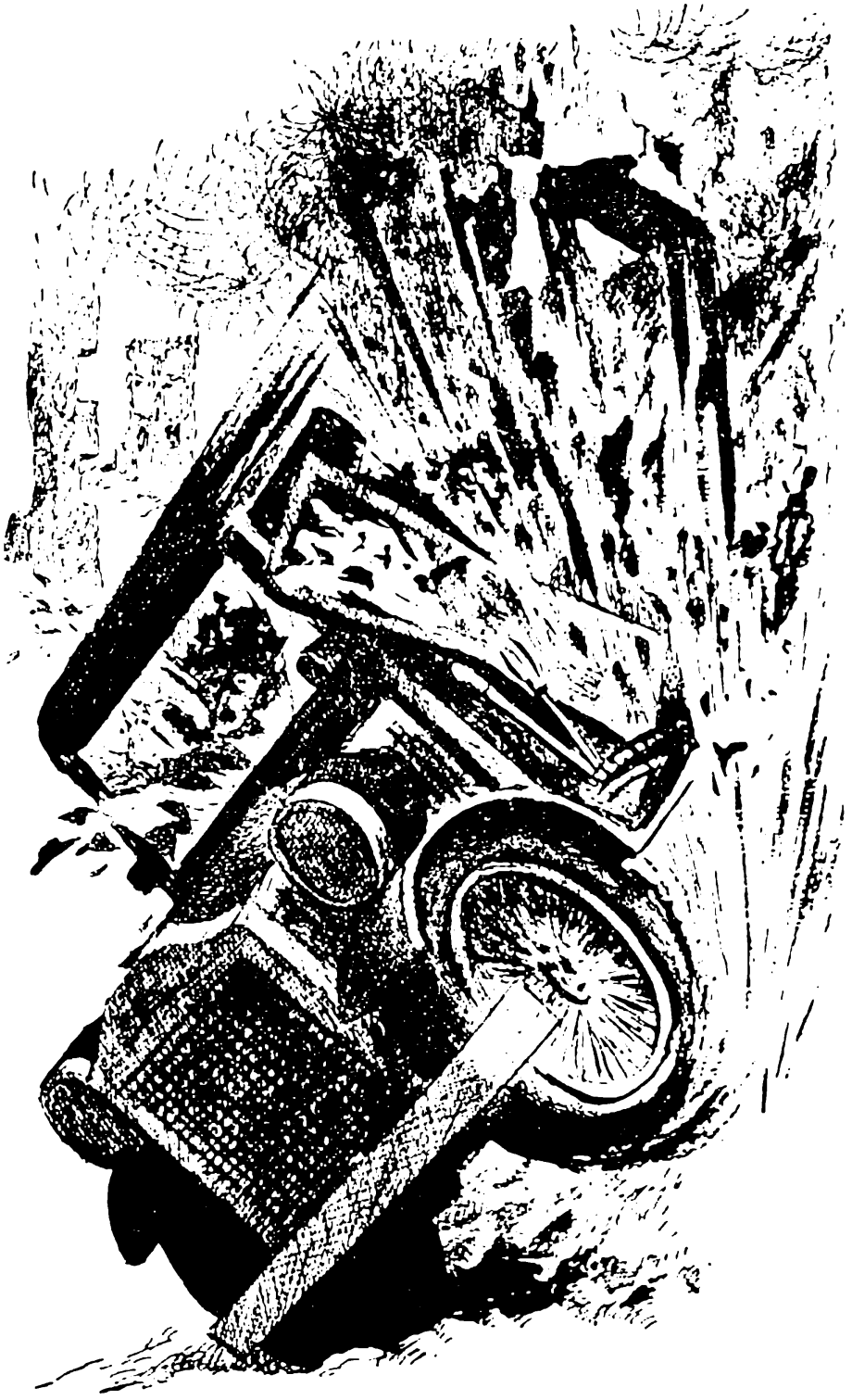
ماری دستگاه را روشن کرد و طرح استخوان تهیگاه پسرك بر پرده افتاد. لکهٔ تیرهٔ روی تصویر جایی را که گلوله استخوان را خرد کرده بود، نشان می‌داد. جراح بدستیار خود دستورهایی داد وپسرك را بردند تا بعداً مورد عمل جراحی قرار گیرد.

موقعیکه همهٔ سربازان زخمی را با پرتو ایکس معاینه کردند، دیر گاه بود. لیکن ماری پیش‌از آنکه به‌پاریس‌بر گردد، دربارهٔتأسیس یك اطاق ثابت پرتوایکس دراین بیمارستان فکر کرده بود. این یکی از اطاقهایی بود که پیش‌از خاتمهٔ جنگ بیش‌از دویست اطاق نظیر آن بوسیلهٔ مادام کوری تأسیس شد.

در راه باز گشت راننده سرعت را از حداکثر گذراند. ماری که اکنون باصفحه‌های پرتو ایکس درصندلی عقب نشسته بود بالا وپایین می‌جست، پهلو به پهلو می‌شد وبه جعبه‌های سنگین می‌خورد. پشت‌سر آنان درجایی یك بمب فرو افتاد و با غرش وحشتناك و درخشش خیره کننده منفجر شد.

ماری ابداً نفهمید که‌انفجاربمب راننده‌را منقلب‌ساخت‌یااتومبیل باحفره‌ای درجادهٔ ویران برخورد کرد. به‌هرحال یك‌لحظه بعداتومبیل بر گشت و واژگونه در گودال افتاد. ماری زیرجعبه‌های‌سنگین‌دستگاه وصفحه‌های پرتو ایکس مدفون شده بود.

زیر سنگینی زیادی که او را میخکوب کرده بود نمی‌توانست کوچکترین حرکتی‌بکند.ولی اولین اندیشه‌ای که به‌مغزش آمد دربارهٔ صفحه‌های پرتوایکس بود. همهٔ آنها ترك برداشته بود!



اتومبیل برگشت و واژگونه درگودالی افتاد .

راننده که صدمه‌ای ندیـده بـود ، دوان دوان آمـد . با صدائی وحشت‌زده ولرزان گفت: «خانم! خانم! مرده‌اید؟»

ماری باخشونت گفت:«نخیر، نمرده‌ام. بیا این‌جعبه‌هارا از روی من بردار . »

ماری آن‌شب دیر گاه بخانه رسید. بدنش کوفته ومجروح بـود ولی صدمهٔ شدیدی ندیده بود. مختصر صحبتی با ایرن‌وایو که در خانه بودند، کرد. آنگاه به‌اتاق خود رفت‌و در را بست. دو دختر به‌یکدیگر نگاه کردند. چه اتفاقی باید افتاده باشد که «ما» راآشفته کرده است؟ چند روز بعد که ایرن و ایو خبر آن‌حادثه را دریك روزنامه خواندند، تازه فهمیدند که چه چیز «ما» را آشفته کرده بود.

پس‌از چهارسال، سرانجام جنگ جهـانی اول با پیروزی فرانسه ومتفقانش پایان یافت. درساعت‌یازده بامداد روز دوشنبه‌ای درماه‌نوامبر ۱۹۱۸ فرمانی که همه کس درآرزوی آن بود، صادر شد :«آتش بس!»

شادی همهٔ مردم پاریس را از خود بی‌خـود ساخته بـود . ماری دوبرابر دیگران شادمان بود . چون نه تنها آلمانهـا شکست خورده بودند، بلکه میهن عزیز او لهستان نیز سرانجام ازسلطهٔروسها آزادشد.

ماری و زن دیگری که دوست او بود، درمیـان ابراز احساسات گرم مردم شتابزده آزمایشگاه را با بیرقهای فرانسه‌آراستند. آنگاه با اتومبیل رنوی فرسوده بطرف یکی از میدانهای بزرگ پـاریس موسوم به‌میدان کنکورد [۱] رفتند. درآنجا جمعیت به‌اندازه‌ای انبوه بـود که

۱- Place de la Concorde

ناگزیر به توقف شدند. چند تن از مردم به روی طاق اتومبیل رفتند و در آنجا نشستند. موقعیکه اتومبیل دوباره حرکت کرد، کسانیکه روی طاق بودند فریاد کشیدند وهلهله کردند.



پیروزی شیرین بود ومادام کوری در بدست آوردن آن سهم خودرا ادا کرده بود.

۱۶

هدیه‌ای از امریکا

«اگر قرار باشد از همهٔ چیز های جهان یکی را انتخاب کنید، شما چه چیز را برخواهید گزید؟» در بامداد یکی از روزهای ماه مه ۱۹۲۰، دوسال بعد از خاتمهٔ جنگ، زنی این پرسش را از مادام کوری کرد. این زن «خانم ویلیام براون» ملونی[۱] سردبیر یکی از مجله‌های مهم نیویورك بود خانم ملونی فاصلهٔ امریکا تا پاریس را فقط بمنظور ملاقات

۱- Mrs. William Brown Meloney

دانشمند نامداری پشت‌سر گذاشته بود ، که دراز زمانی او را تحسین و ستایش کرده بود .

ماری وخانم ملونی دراطاق کوچك انتظار مؤسسهٔ رادیوم نشسته بودند. گیسوان ماری دراین هنگام بکلی سفید بود و عینك زهوار سیاه برچشم داشت. پیراهن پنبه‌ای سیاهش چهرهٔ رنگ‌باختهٔ او را رنگ‌باخته‌تر نشان می‌داد. خانم ملونی اندیشید که چهرهٔماری غمناك‌ترین و درعین‌حال زیباترین چهره‌ای بود که پس‌از مدتی دراز می‌دید.

ماری بروی مهمان خود تبسم کرد: «اگر قرار باشد از همهٔ چیزهای جهان یکی‌را انتخاب کنم؟ بله، من یك گرم رادیوم احتیاج دارم. ولی قیمتش پانصد هزار فرانك می‌شود و من استطاعت خرید آن را ندارم . »

« شما! شما که رادیوم را کشف کرده‌اید؟ » خانم ملونی بحیرت فرو رفته بود .

ماری گفت: «ما یك گرم رادیوم اینجا داریم. موقع جنگ رفتم آنرا دوباره از بردو آوردم وازآن برای‌معالجهٔ زخمیها استفاده کردیم. ولی‌این رادیوم متعلق بمؤسسه است. »

خانم ملونی، درآن‌هنگام دیگر سخنی از رادیوم برزبان نیاورد. اما موقعیکه بامریکا باز گشت صندوقی بنام « صندوق ویژهٔ رادیوم ماری کوری» تأسیس کرد تا زنان امریکا بآن کمك کنند. در طی مدتی کمتر ازیك‌سال صدهزار دلاری که لازم بود ، فراهم آمد.

بزودی دعوتنامه‌ای بدست ماری کوری رسید تا به امریکا برود

ویك گرم رادیوم خود را از شخص رئیس جمهوری دریافت کند.

این هدیهٔ شگفت‌انگیز ماری را بسیار سپاسگزار ساخت. لیکن ماری از اندیشهٔ آن سفر دراز وجلب توجه مردم بیمناك بود. خانم‌ملونی قول‌داد که حتی‌الامکان وسایل راحت و آسایش سفراورا فراهم خواهد کرد و از او خواست که ایو وایرن را نیز باخود ببرد. سرانجام‌ماری به‌رفتن رضایت داد .

ایرن وایو، با هیجان ونشاط به‌مادر خود کمك کردند تااو چند جامهٔ نو ویك کلاه بزرگ سیاه خرید. چمدان را بستند. روز نشستن در کشتی المپیك ۱ که عازم امریکا بود ، فرا رسید. یکی از روزهای ماه مه یك سال پس‌از نخستین‌دیدارخانم ملونی‌بود. این‌بانوی امریکائی بار دیگر به اروپا آمده بود تا درسفر امریکا همراه ماری و دخترانش باشد. پیشخدمت آنان‌را بمجلل‌ترین قسمت کشتی راهنمائی کرد. اتاق ماری پراز گلهائی بود که دوستداراش فرستاده بودند. المپیك برسینهٔ آبهای اقیانوس شناور گشت . درطی سفر همه منتهای کوشش خود را می کردند که مادام کوری راحت و آسوده باشد. لیکن مادام کوری هنگامی که پایان سفر نزدیك می‌شد احساس‌شادمانی فراوان می کرد. تقریباًدرسراسرراه، اقیانوس آشفته‌وآسمان خاکستری‌فام بود.درنتیجهٔ جنبش کشتی ماری احساس‌ضعف وسر گیجه می کرد .

سرانجام برجهای نیویورك درافق روشن پدیدار گشت. هنگامی که المپیك باجلال وشکوه وارد بندر می‌شد، ماری و دو دخترش در

۱- Olympic



ایو دادکشید «نگاه‌کنید! مجسمهٔ آزادی!»

عرشه ایستاده بودند.

ایو که دراین موقع شانزده ساله و زیبـا بود، داد کشید: «نگاه کنید! مجسمهٔ آزادی!» چشمان آبی او از هیجان می‌درخشید.

ایرن بجمعیت انبوهی که دراسکله‌منتظر بودند اشاره کرد: «ما، نگاه کن! همهٔ این مردم به‌استقبال شما آمده‌اند.»

دهان مادرش‌ازحیرت بازماند. بیرقهای‌امریکا، فرانسه ولهستان بر فراز سر صد ها تن، بلکه هزار ها تن از مردم با باد باهتزاز در آمده بود!

لااقل سیصد زن امریکائی که در اصل لهستانی بودنـد و باخود گلهای سرخ و سفید آورده بودند، با نـزدیك شدن کشتی دیوانه‌وار دست تکان میدادند. دختران پیشاهنگ، بیرق دردست، روی اسکله صف بسته‌بودند. طنین آهنگ گروه نوازندگان ازفراز آب‌به گوش می‌رسید. همینکه کشتی‌به‌لنگر گاه آمدجمعیت‌انبوه بافشار نزدیك‌تر شد وهلهله کرد.

خانم ملونی گفته بود یك صندلی بزرگ بعرشه آورده بودند تا ماری بر آن بنشیند. آنوقت خبرنگاران و عکاسان مانند دسته‌ای از پرندگان گرسنهٔ دریائی بطرف اوهجوم آوردند.

اینان دادمیکشیدند: «لطفاً باینطرف نگاه کنید.» «مادام کوری! به‌اینجا نگاه کنید.» پنج‌ساعت طول کشید تابانوی دانشمند که آشفته و متحیر شده بود توانست کشتی را ترك کند و بـا اتومبیل بخانهٔ خانم ملونی برود.

در آنجا ماری فراغت آن را یافت که با آرامش یك فنجان چای بنوشد. دوست امریکائیش دربارهٔ همهٔ کالج‌ها، دانشگاهها وانجمن‌های علمی که آرزوی پذیرائی اورا داشتند، برایش صحبت کرد.

خانم ملونی از ایو پرسید:«حتماً کلاه و لباس رسمی مادر خود را آورده‌اید؟ ایشان برای حضور درمراسم دانشکده‌ها به‌آن‌ها احتیاج دارنـد.»

ماری‌خندید و اعتراف کرد: «من لباس و کلاه رسمی ندارم. در دانشگاه سوربن استادان مـرد ناگزیرند که لباس رسمی دانشگاه بپوشند،ولی‌چون‌من تنهااستاد زن هستم، زحمت تهیهٔ چنین لباسی را به خود ندادم.»

خانم ملونی گفت: «اوه، ولی آخر لباس رسمی برای شما لازم است. من‌فوراً یك‌خیاط خبر میکنم که بیاید.»

لباس بلند و سیاه کـه حاشیه های مخمل و آستینهای گشاد و آویخته داشت بزودی‌آماده شد. ازماری خواهش کردند که آنرابرای امتحان بپوشد.

ماری اعتراض کرد:«هوا خیلی گرم است و این لباس ابریشمی ضخیم باعث میشود که رادیوم زدگی‌های انگشتانم بسوزش بیفتد.حالا حتماً بایداین لباس‌را بپوشم؟»

موقعی که با لحنی قطعی به‌ماری گفته شد که حتماً بایـد آنرا بپوشد، آهی کشیدو گفت :«بسیارخوب،پس فقط برای مراسم دانشگاه. ولی این کلاه چهارگوش را نمی‌توانم بگذارم. مدام از روی سرم سر

خواهد خورد. »

ماری پس ازیك‌هفتهٔ پرهیجان که باحضور درمهمانیها وجلسه ـ هائی که به‌افتخار اوتشکیل می‌یافت ویا بارفتن به‌سفرهای‌پیوسته‌ای که برایش ترتیب میدادند گذشت ، بسیار خسته شده بود . ولی امریکا دل بدوستی او بسته بود و همهٔ مردم شوق دیدار او را داشتند . هنوز بزرگترین موفقیت این‌سفرمانده بود که پیش بیاید .

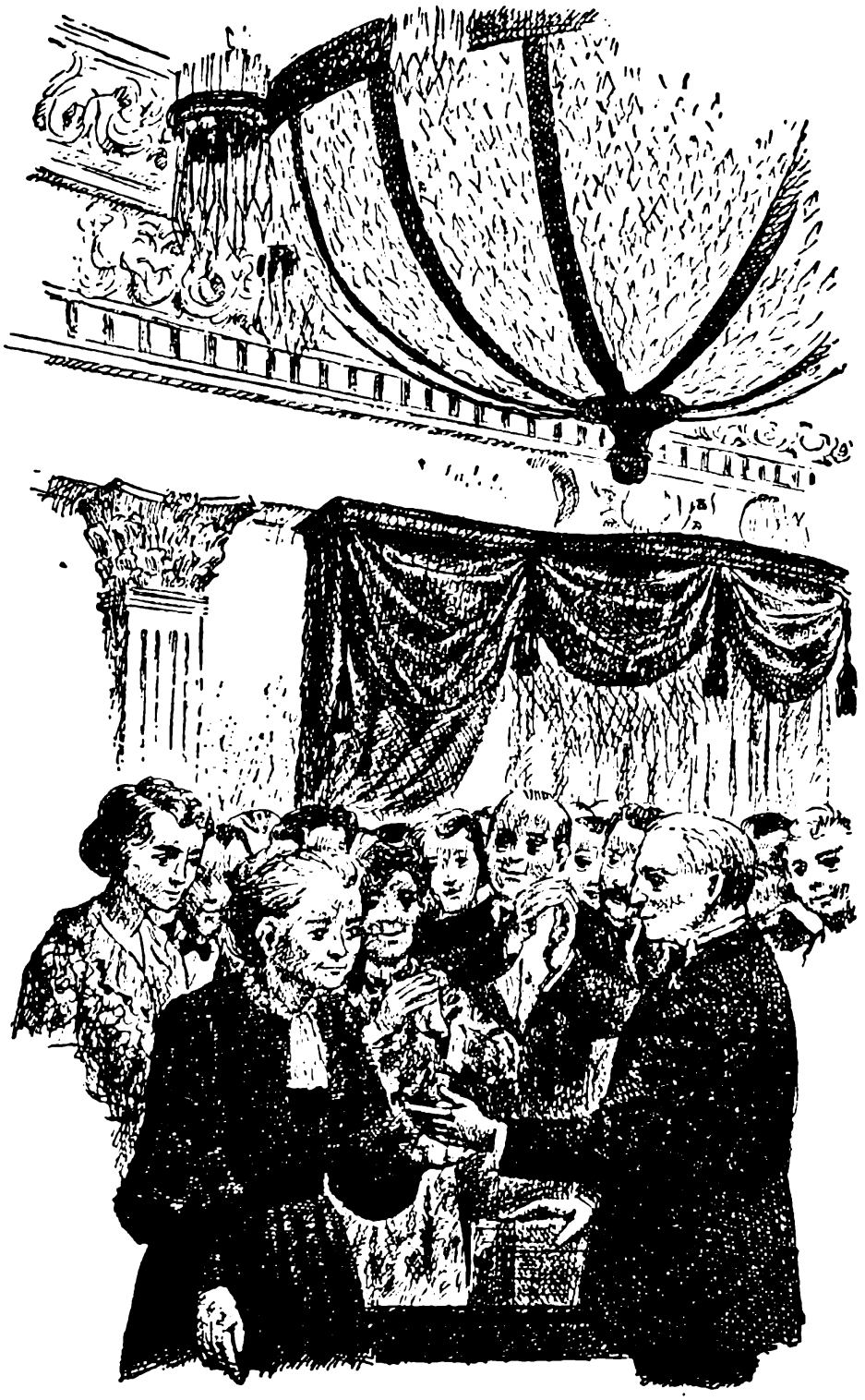
بیستم ماه مه روزی بود کـه وارن جی . هاردینگ [۱] ، رئیس جمهوری وقت امریکا ، بایدیك گرم رادیوم گرانبها را به مادام کوری هدیه کند .

روی‌میزی دراتاق‌شرقی‌عمارت کنگره واقع‌درواشنگتن،جعبه‌ای قرار داشت که درون آن بالایه‌ای از سرب پوشانده شده بود . رادیوم اهدائی باید بااین‌ظرف به‌فرانسه برده میشد .

درآن هنگام هنوز رادیوم را در جعبه ننهاده بودند ، چون آزاد باز گذاشتن فلز رادیو اکتیو خطرناك است . اما بزرگان و اشخاص مهمی که در انتظار شروع مراسم بودند می‌توانستند جعبه را هراندازه که میخواهند وارسی کنند .

سرساعت چهار درهای بزرگ گشوده شد. همسر رئیس‌جمهوری همگام‌باسفیر کبیر فرانسه گروه کوچك‌را به‌اتاق شرقی راهنمائی کرد. آنگاه مادام کوری همگام باشخص رئیس جمهوری واردشد. ایرن وایو وخانم ملونی ازپی‌آنان آمدند .

۱ـ Warren G . Harding



پرزیدنت هاردینگ کلید طلائی کوچکی به مادام کوری تقدیم کرد.

چندین گفتار ایراد شد و سر انجام پرزیدنت هاردینگ کلید طلائی کوچکی به‌مادام کوری تقدیم کرد. این کلید جعبه‌ای بود که رادیوم باید در آن قرار می‌گرفت.

پس از آنکه ماری بپاس هدیهٔ امریکا از رئیس جمهوری سپاسگزاری گرمی کرد، رئیس جمهوری او را به «اتاق آبی» برد. در اینجا یك صندلی محصوص ماری گذاشته بودند. آنگاه همهٔ مهمانان بصف درآمدند تا ازجلو او بگذرند. ایو وایرن پشت سر مادرشان ایستادند. همچنانکه خانم هاردینگ مهمانانرا نام میبرد، دودختر بزبان فرانسه، لهستانی یا انگلیسی به‌آنان سلام می گفتند و دستشانرا میفشردند. دختران این کاررا بدینجهت میکردند که مادرشان تاممکن است کمتر نیرو مصرف کند.

ایو وایرن ناگزیر می‌شدند که هرچه بیشتر جای مادر خود را بگیرند. ماری دراین هنگام بی‌اندازه خسته شده‌بود. او میخواست که همهٔ امریکا را ببیند ولی این کار امکان ناپذیر بود. باخانم ملونی به گراند کنیون [۱] آریزونا [۲] رفت. دراینجا تاهنگامیکه‌ماری درهتل اندکی استراحت میکرد، ایو وایرن درحاشیهٔ دره باسب سواری سرگرم می‌شدند باشور و شعف دربرابر عظمت وشکوه چشم‌انداز، اظهار شگفتی میکردند.

پس از گذراندن یك‌ماه توأم باشادی و خاطره، زمان بازگشت

۱ ـ Grand Canyon درهٔباریک رودکلورادو درشمال غربی‌آریزونا.

۲ ـ Arizona ایالتی است درجنوب غربی امریکا.

به‌وطن فرا رسید . رادیوم گرانبها نیز همراه ماری بود و آنرا برای اطمینان درصندوق آهنی حسابدار کشتی نهاده بودند . اتاق ویژهٔ ماری از گلهای رنگارنگ پر بود. توده‌های نامه وتلگرام روی‌میز ریخته‌بود.

ایرن که دروسط «کابین» مادرش ایستاده‌بود، خندید و گفت:«ما ، چندین روزطول‌میکشدتاما سه نفرهمهٔاین‌نامه‌هاوپیامهارا بخوانیم، حالا دیگر باور میکنید که مادام کوری شخص مشهوری است یانه؟»

مادرش تبسم کردو گفت : «من دلم نمی‌خواهد مشهور باشم . در علم باید به اشیاء علاقه داشته باشیم نه به اشخاص.»

۱۷

نسترن سرخ

«خانم خواهش می کنم کمی غذا بخورید . شما برای ناهار که کارتان را کنار نگذاشتید والان نزدیك ساعت سه است. »

ژرژ بوآتو [۱] باغبان و خدمتکار ، با قامتی که اندکی خمیده بود،جلومادام کوری ایستاده‌بود وبه‌او التماس می کرد.یك سینی در دست داشت که برشهایی از نان کره زده و خوشه‌یی بزرگ

۱_ Georges Boiteux

انگور ارغوانی رنگ در آن گذاشته بود.

ماری در باغ مؤسسه رادیوم روی نیمکتی زیر درختان چنار نشسته بود. کنار او یك خط کش مهندسی و مقداری کاغذ ترسیم نمودار قرار داشت که بیش از یك ساعت بود که مـاری با دقت فراوان روی آن محاسبه و ترسیم می کرد. سرش را با حالتی گیج بالا برد: «چه؟ اوه، متشکـرم، ژرژ. لطفاً سینـی را پهلـوی مـن روی نیمکت بگذار.»

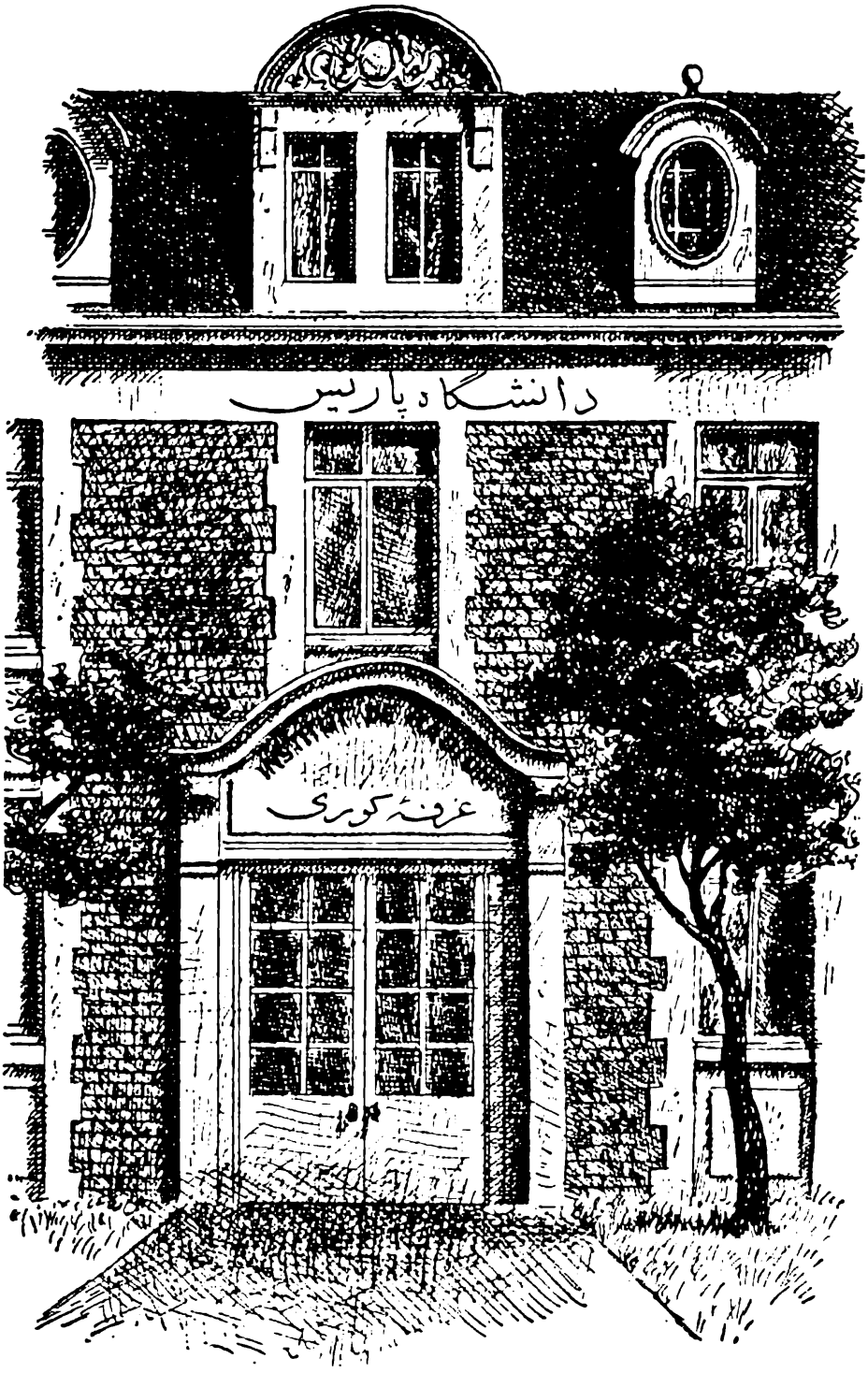
ژرژ سینی را روی نیمکت گذاشت. بعد با فداکاری سرسختانه‌ای منتظر ایستاد. مادام کوری دوباره سرش را بلند کرد وخندید.

به ژرژ گفت: «اوه، بسیار خوب، ژرژ، همین الان می‌خورم.» و تلنگه‌ای از انگور ارغوانی کند. ژرژ با خرسندی تبسم کرد و دور شد.

ماری با محبت به دنبال او نگاه کرد. همهٔ کسانی که درمؤسسه بودند: ژرژ، دانشجویان جوان و دستیاران ماری، همـه می کوشیدند مواظب حال او باشند.

مدت کوتاهی پس از سفر امریکا، بینائی چشمان ماری ازشدت کار روبه ضعف رفت. دکتر گفته بود که عدسی چشمهای او تار شده است و اگر آب مروارید آنها گرفته نشود، نابینا خواهد شد. ماری نمی‌خواست دستیارانش آگاه گردند کـه چشمان او خـوب نمی‌بینند.

برای اینکه ضعف بینائی خود را از آنان پنهان بدارد، به همه‌



مؤسسهٔ رادیوم

PersianPDF.com

گونه زحمت ودشواری تن‌درمی‌داد. موضوع گزارشی را که می‌خواست از آن آگاهی یابد از یکی می‌پرسید و آن شخص بی آنکه به علت پی ببرد ، آنچه در گزارش نوشته شده بود برای ماری باز می گفت. یاد داشتهای مربوط به تدریس خود را با حروف درشت و سیاه می‌نوشت . روی دستگاه‌ها و لوازم آزمایشگاه نشانه‌های رنگین می گذاشت.

با وجود همهٔ اینها،دوستانی که درمؤسسه داشت علت را حدس زدند . آنان نیز برای اینکه مادام کوری محبوب خود را از اندوه دوربدارند ، همه گونه‌حیله‌های کوچك بکارمی‌زدند تا نگذارند ملتفت شود که آنان ازموضوع با خبرند . بعد ازآنکه چشمانش با موفقیت مورد عمل جراحی قرار گرفت ، تازه فهمید که یك بازی دو جانبه در جریان بوده است.

لیکن خانواده و دوستانش هنوز نگران حال او بودند . با اینکه در آن هنگام در حدود شصت و هفت سال داشت ، باز هم روزانه دوازده تا چهارده ساعت کار می کرد . سلامتش با سرعت از دست می‌رفت .

بعد از سفر امریکا ، سفرهای دیگری به‌هلند، بلژیك ، اسپانیا، امریکای جنوبی ، چکوسلواکی و ایتالیا کرده بود . هرگز با شهرت خونگرفت ودوستی آن را به‌دل راه نداد. لیکن خوب‌می‌دانست که نام« کوری» قدرت کمك به‌امور مهم علمی‌را دارد وهرگزاین کمك را دریغ نکرد .

دوسال پیش از آن ماری و خواهرش برونیا یك مؤسسهٔ رادیوم درورشو افتتاح کرده بودند . ازآن پس‌ماری بهرترتیب که بود فرصت نوشتن کتاب مفصلی‌را دربارهٔ رادیواکتیویته پیدا کرده بود. امادرنظر او عزیزترین چیزها آیندهٔ دانش‌بود.

زمانی نسترنهای دلبندش را کاشته بود تا دیوارهای مؤسسه را پس‌ازساختمان‌باآنها بیاراید. اکنون‌دراندیشهٔآن بود که به‌دانشمندان جوان آینده یاری کند.

برای هزینهٔ تحصیل دانشجویان ساعی، پول فراهم میکرد . میکوشید کلمات و نشانه‌های علمی معینی بسازد که در سراسر جهان بکاررود . منظورش این بود که جویندگان علم ، از مردم هر کشوری که باشند، بتوانند آنچه را که قبلاً دربارهٔ موضوعی شناخته شده‌است دریابند و وقت خود را صرف پیدا کردن چیز جدیدی در بـارهٔ آن موضوع بکنند .

ماری بیشتر وقت و دانش خود را به دانشجویانی که در مؤسسهٔ رادیوم کار میکردند ، اختصاص داده بود. نسبت بدانشجویان سختگیر بود و آنان هنگامیکه گزارشهای خـود را به‌دست او می‌دادند ، از اضطراب می‌لرزیدند . اما اگر کارآنان به پسند او می‌آمد ، عرش را سیرمیکردند .

فورنیهٔ [۱] جوان که یکی ازبهترین شاگردان ماری‌بود ، نزدیك شد، درمقابل‌اوایستادو گفت :«خانم! اگروقت داشته باشید ، می‌خواهم

---

۱ - Fournier



چیز جالب توجهی‌را به‌شما نشان بدهم.»

مرد جوان آزمایش جالب توجهی داشت که میخواست آن را به مادام کوری‌نشان دهد. همچنین میخواست از او خواهش کند که به‌درون ساختمان برود . با اینکه یکی ازروزهای آفتابی ماه‌مه بود، بادسردی برخاسته بود.

ماری با اشتیاق‌پرسید: « آقای فورنیه ! روش جدیـد را بکار بسته‌اید ؟ »

ماری به‌جمع کردن‌کاغذهایش پرداخت و گفت: «بسیارخوب ، می‌آیم.»همین که ماری ازروی نیمکت بلندشد،سر گیجه‌ای شدید به‌او دست‌داد. چنان احساس‌ضعف کرد که اگرفورنیه بکمك اونشتافته بود، برزمین می‌افتاد .

فورنیه با هراس گفت:«خانم! مریض‌هستید؟»

ماری به‌او اطمینان داد:«چیزی نیست، فقط خسته‌ام . بیایید به آزمایشگاه برویم.»

ماری بعد ازآنکه آزمایش مرد جوان را بررسی کرد ، آهسته به اتاق کار خود رفت . کوشید دستگاهها و لوازمی را که اکنون به‌کمك آنها درزمینهٔ یك فلز رادیو آکتیو دیگربنام آکتینیوم [۱] تجربه میکرد بکار اندازد . ولی‌ضعف ماری از خستگی عادی نبود ، تب و لرز به او چنگ انداخته بود . بر چهار پایه نشست و باطراف اتاق نگاه کرد.

۱ـ Actiniun

پیش خود گفت: «شاید لازم باشد که کار را کنار بگذارم. استراحتی بکنم و کمی به‌کارهای باغبانی بپردازم. اما نمیدانم خواهم توانست بدون کار در آزمایشگاه زندگی کنم یانه.»

این اندیشه درنظر ماری هولناك جلوه کرد و کوشید بار دیگر دستگاهها را میزان کند. دستهایش می‌لرزید، و او ناچار بود کار را رها کند.

به ساعت روی دیوار نگاه انداخت. ساعت سه ونیم بود. درست همان ساعتی بود که ماری گاه گاه برای دیدن نوهٔ خرد سالش، هلن [۱] به باغ عمومی می‌رفت. ایرن که به مقام دانشمندی رسیده بود، با یکی از امید بخش‌ترین دانشجویان مؤسسه ازدواج کرده بود.

اما امروز ماری توانائی رفتن به دیدار هلن را نداشت. فورنیهٔ جوان را صدا زد و از او خواست که اتومبیل او را بیاورد.

به‌او گفت: «من تب دارم و باید به خانه بروم.»

مادام که در انتظار اتومبیل بود، دو باره شروع به گشتن درباغ کرد. سنبل‌ها خوب رشد کرده بود و زنبق‌های ارغوانی افراشته و با طراوت بود. ناگهان ماری ایستاد.

یکی از نسترن‌های سرخ فرو افتاده بود، و برگهایش سبزی شاداب خود را از دست داده بود

ماری صدا زد: «ژرژ!» باغبان کوچك اندام ازپشت بوته‌ای که داشت آن را هرس می‌کرد پدیدار شد. «به این نسترن نگاه کن!

۱ـ Hélène



باید همین الان به‌اش برسی ! »

باغبان گفت: « چشم‌خانم ، الساعه جمع وجورش می کنم. »

فورنیهٔ جوان همچنانکه‌نزدیك می‌شد گفت: « اتومبیل‌را آوردم. خانم ، خواهش می کنم بازوی‌مرا بگیرید .»

ماری بازوی دانشجوی جوان را گرفت و با هم به طرف اتومبیل رفتند . پیش ازآنکه سوار شود رویش‌را بر گرداند و بـا صـدای بلند گفت :«ژرژ ! نسترن را فراموش نکنی. »

دو ماه بعد فورنیهٔ جوان با چشمان اشك‌آلود در اتاق‌کار ماری جلو دستگاهی که دست نخورده بودایستاد . بالحنی غمناك‌به دانشجویان دیگری که با اوبودند گفت: « ما همه چیزرا از دست داده ایم . »

ژرژ زندگی نسترن سرخ را نجات داده بـود . امـا هیچ چیز نتوانست زندگی را به ماری باز گرداند . در چهارم ژوییهٔ سال ۱۹۳٤

مادام کوری جهان را بدرود گفت . مرگ او بواسطهٔ تماس زیاد با پرتوهای شدید اتفاق افتاد . پرتوهای عنصر گرانبهائی که او برای جهانیان آشکار ساخت : پرتوهای رادیوم .

پایان

در بارهٔ نویسنده

آلیس تورن Alice Thorne درنیویورك به جهان آمدو درمدرسهٔ سنت آگاتا St. Agatha School وکالج براین‌مار Bryn Mawr College تحصیل کرد. درمدرسه سردبیر سالنامه بود و دو مدال نیز برای ابراز استعداد در نقاشی گرفته بود. تا مدتی کتاب، او را از سوئی ونقاشی از سوی دیگر می کشید تا اینکه سر انجام کتاب پیروز شد. چندی در یك کتابفروشی کار کرد. بعد به انتشارات گرائید و تا کنون نیز این کاررا دنبال کرده است. تورن پس‌ازآنکه کتابهای زیادی‌ازنویسندگان دیگر را برای چاپ تنظیم وآماده کرد، سر انجام خود نیز به نوشتن کتابی پرداخت.

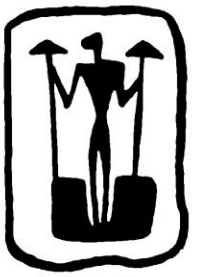
آلیس تورن علاوه براینها به تئاتر وشنا وسگ شکاری نیز علاقه دارد.

در بارهٔ نقاش

فدریکو کاستلون Federio Castellon در Alhabia ازشهرهای اسپانیا به دنیا آمد . هفت ساله بود که پدر و مادرش اسپانیا را ترك کردند و در بروکلین Brooklyn امریکا ماندگار شدند. در آنجا به مدرسهٔ متوسطهٔ ارازموس هال Erasmus Hall High School رفت و دورهٔ هنر را گذراند. کاستلون در همان زمان هم استعداد درخشان خود را آشکار ساخته‌بود. برای دیدن ودریافتن خصوصیات شاهکارهای هنری به اسپانیا وفرانسه وانگلستان‌سفر کرد. درنقاشی بیشتر تابلوها وتصویرها استاد اوبوده‌اند. کاستلون در بیست سالگی در هنر خود به درجهٔ مهارت رسیده بود . او ازدواج کرده است ، باز هم در بروکلین زندگی می کند و یك پسر خرد سال دارد .

نام مادام کوری در میان زنان بزرگ جهان مقام خاصی دارد. همو بود که باتلاش پیگیر خودموفق به کشف اورانیوم شدوتوانست ثابت کندکه زنان نیز استعداد انجام کارهای بزرگ راتوانند داشت.

این کتاب ما را با سرگذشت عجیب و پرشور این زن بزرگ آشنا میکند و دقایق زندگی او را از روزگار گمنامی و فقر تا لحظه‌های شهرت و افتخار می‌نمایاند.



خانهٔ کتاب